

نمایشنامه

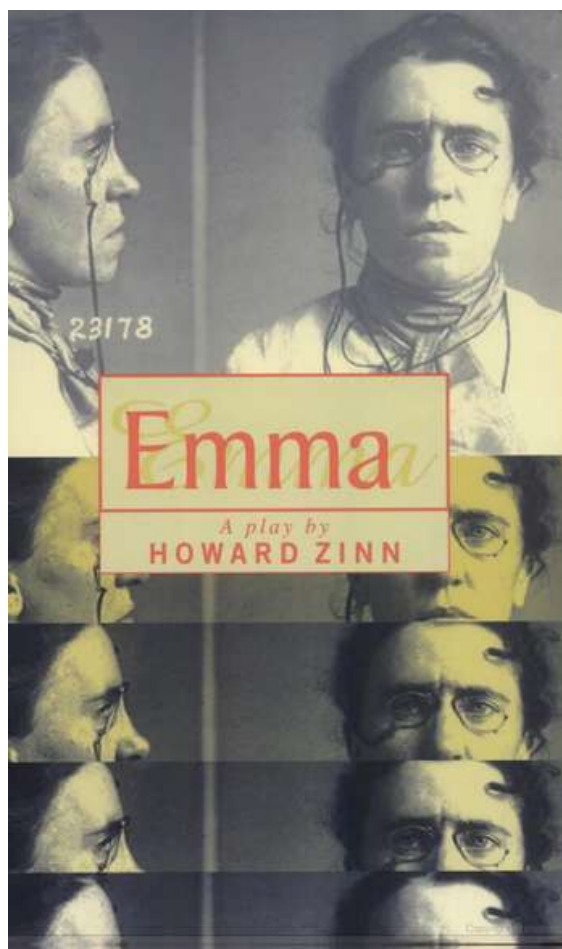
آوا

هاوارد زین

ترجمه
شیرین میرزائزاد



EXIT THEATRE



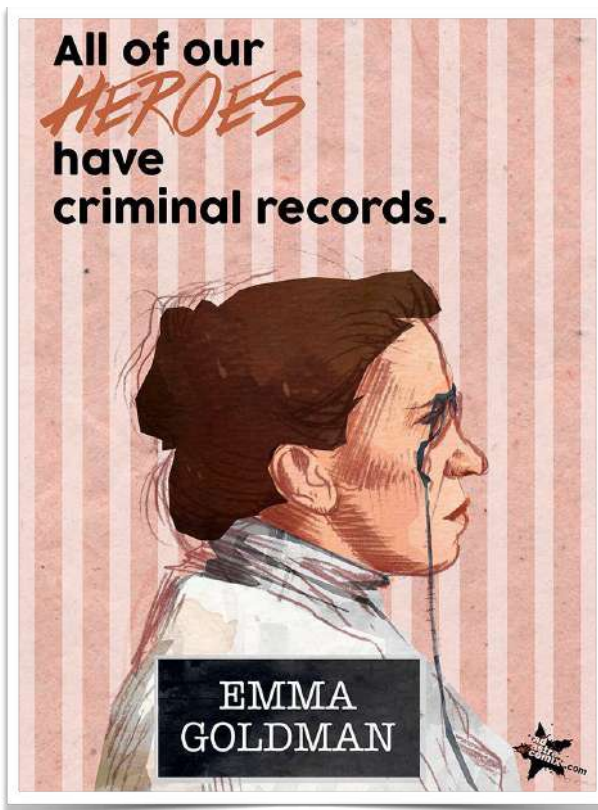
بزرگداشتِ اما گلدمن: آن گونه که من زیستم

اما: نمایشنامه‌ای از هاوارد زین

برگرفته از وبسایت هاوارد زین

۲۷ ژوئن زادروز اما گلدمن (۲۷ ژوئن ۱۸۶۹ - ۱۴ می ۱۹۴۰) است؛ آنارشیستی که از اولین مدافعان آزادی بیان، کنترل جمعیت، برابری و استقلال زنان، و سندیکاها بود. هاوارد زین پس از خواندن کتاب «یاغی در بهشت»، بیوگرافی اما گلدمن نوشته‌ی ریچارد درینون، اتوبیوگرافی اما گلدمن «آن گونه که من زیستم» را مطالعه کرد. او به عنوان یک مورخ با مدرک دکترا، متعجب شد که چطور در طول تحصیلاتش هرگز درباره‌ی اما گلدمن چیزی نخوانده است. «این زن باشکوه اینجا بود، این فرد آنارشیست، فمینیست، تندخو و عاشق زندگی.» زین «آن گونه که من زیستم» را به عنوان تکلیف کلاسی شاگردانش قرار داد که به گفته‌ی او «آن را بسیار دوست داشتند. آنها در گلدمن همان چیزی را یافتند که من یافته بودم: روحیه‌ی آزاد، جسور، ایستاده در مقابل مقامات،

نترس و همان گونه که عنوان کتاب می گوید، زندگی خود را می زیست، همان گونه که خود می خواست، نه آن گونه که قوانین و قواعد و مقامات می گفتند.» زین به استفاده از نوشته های او در کلاس هایش ادامه داد و نمایشنامه ای نیز درباره ی او با نام «اما» نوشت.



پرتوی اما گلدمن از مجموعه ی «همه ی قهرمانان ما سابقه ی کیفری دارند». اثر شان ریچمن

متنی که در زیر می آید بریده ای از فصل ۱۰ کتاب «هاوارد زین صحبت می کند» با عنوان «اما گلدمن، آنارشیسیم و مقاومت در برابر جنگ» است که هاوارد زین در آن مسئله ی هی مارکت را که به عنوان «می دی» از آن یاد می شود بازگو می کند؛ حادثه ای که منجر به پایبندی مادام العمر گلدمن به کنش گری شد.

«من نمایشنامه ای درباره ی اما گلدمن نوشتم و باید تصمیم می گرفتم. زندگی او طولانی و پربار بود و همیشه در یک اثر هنری این مشکل وجود دارد که کدام بخش را شامل شود و کدام را شامل نشود. او زندگی سرشاری داشت، از این رو من کار را با او به عنوان دختر نوجوان مهاجری در روچستر نیویورک که در کارخانه ای کار می کرد شروع کردم. در سال ۱۸۸۶ در زمان مسئله ی هی مارکت جهشی در آگاهی سیاسی او رخ می دهد. چند نفر از شما درباره ی مسئله ی هی مارکت می دانید؟ من همیشه رای گیری می کنم تا

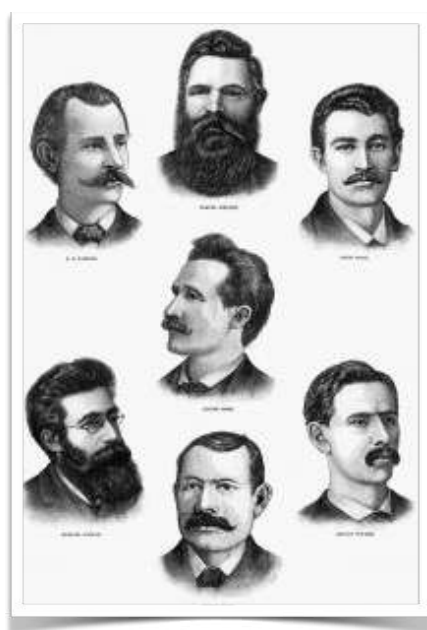
مجبور نشوم آنچه که همه می‌دانند را بازگو کنم. البته مشکلی با بازگو کردن آنچه مردم می‌دانند ندارم — بالاخره ما همه نیاز داریم که برایمان یادآوری شود! دوباره و دوباره. مسئله‌ی هی‌مارکت در دل مبارزات سراسری در کشور برای هشت ساعت کار روزانه اتفاق افتاد.



اما گلدمن در حال سخنرانی برای جمعیت گرد آمده در میدان یونیون نیویورک، ۲۱ می ۱۹۱۶

اعتصاب کارگران شرکت کشاورزی بین‌المللی در شیکاگو در جریان است. پلیس وارد می‌شود. صحنه‌ای عادی است: پلیس در برابر اعتصاب‌کنندگان. اما پلیس به سوی اعتصاب‌کنندگان شلیک کرده و تعدادی از آنان را به قتل می‌رساند. در آن زمان شیکاگو مرکز مهمی برای فعالیت‌های رادیکال و گروه‌های آنارشیستی بود. آنارشیست‌ها یک تجمع اعتراضی در میدان هی‌مارکت ترتیب می‌دهند. تجمعی مسالمت‌آمیز است، اما پلیس به سوی جمعیت یورش می‌برد، یک بمب در میان نیروهای پلیس منفجر می‌شود، یک حمله‌ی تروریستی. هیچ‌کس نمی‌داند که چه کسی بمب‌گذاری کرده است. اما وقتی یک حمله‌ی تروریستی اتفاق می‌افتد، دیگر مهم نیست که می‌دانید یا نمی‌دانید. باید کسی را تعقیب کرد. پلیس باید کسی را پیدا کند. به همین خاطر هشت نفر از سران آنارشیست در شیکاگو را پیدا کردند. هیچ‌کس نمی‌تواند بمب‌گذاری را به آنها نسبت دهد، اما بالاخره آنارشیست هستند. ما قوانین توطئه را داریم. قوانین توطئه بسیار جالبند. با قانون توطئه می‌توانید هر کس را به هر چیزی متهم کنید. لازم نیست کاری کرده باشید تا در دادگاه سیاسی توطئه در جایگاه متهم قرار گیرید. از این رو به سرعت

این هشت نفر را به جرم توطئه برای قتل محکوم به اعدام می‌کنند. اما گلدمن از این موضوع مطلع است. کار به دادگاه‌های عالی می‌کشد. سیستم قضایی آمریکا سیستم شگفت‌انگیزی است. هنگامی که خطایی فاحش در سطوح پایین‌تر رخ می‌دهد، غلبه بر آن در دادگاه‌های عالی اغلب بسیار دشوار است، چرا که دادگاه‌های عالی خود را در رسیدگی به موضوعات محدود می‌سازند. آنها می‌گویند: «هیئت منصفه و قاضی حقایق این پرونده را در نظر گرفته‌اند، پس تنها موضوعی که باید به آن پردازیم جزئیات حقوقی است و ما نمی‌توانیم حقایق را نادیده بگیریم.» به هر حال، دیوان عالی ایلینوی حکم را تایید کرد.



تصویر هفت نفر از هشت شهید حادثه‌ی هی‌مارکت

مسئله‌ی هی‌مارکت تبدیل به موضوعی جهانی شد. یکی از آن موضوعاتی بود که ذهن مردم آگاهی را که بی‌عدالتی را می‌دیدند به خود مشغول کرد. ما در دوران خود بسیاری از این موضوعات را داشته‌ایم: رزنبرگ‌ها [۱]، مومیا ابوجمال [۲]، و تمام پرونده‌هایی که تبدیل به حرکت‌های جهانی شدند. مسئله‌ی هی‌مارکت هم این‌گونه بود. جورج برنارد شاو در تلگرافی به دیوان عالی ایلینوی اعلام کرد: «اگر ایالت ایلینوی باید هشت نفر از شهروندان را از دست بدهد، بهتر است این هشت نفر از اعضای دیوان عالی ایلینوی باشند.» این هم کمکی نکرد. چهار نفر از آنها به دار آویخته شدند و هنگامی که خبرش منتشر شد و به گوش اما گلدمن رسید، او را تا سرحد خشم برانگیخت. او کمی بعد روچستر را ترک کرد، خانواده‌اش را ترک کرد، همسرش را ترک کرد، همسری که در

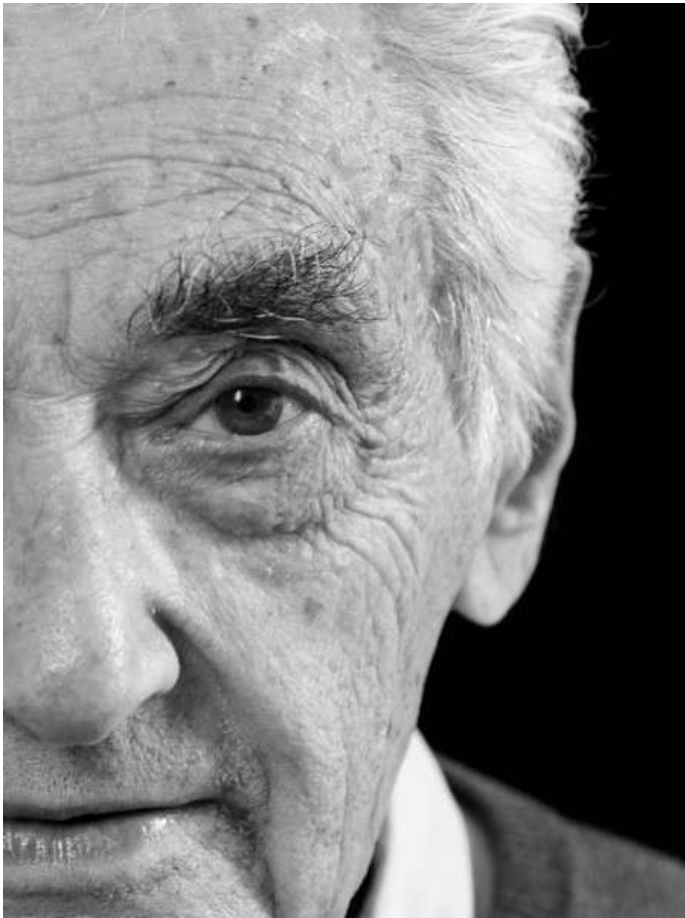
سن پایین برایش در نظر گرفته شده بود. او به نیویورک رفت و به گروه کوچکی از آنارشیست‌ها پیوست.



آرامگاه گلدمن در گورستان فارست هوم ایلینوی، در نزدیکی آرامگاه اعدام‌شدگان هی‌مارکت

- [۱] جولیوس و اثل رزنبرگ شهروندان آمریکایی بودند که به جرم جاسوسی برای شوروی در سال ۱۹۵۳ محکوم به اعدام شدند.
- [۲] مومیا ابوجمال در سال ۱۹۸۱ به اتهام قتل یک افسر پلیس بازداشت و زندانی شد ولی به دلیل روشن نبودن موضوع، پرونده قضایی او تا ژانویه ۲۰۱۲ در انتظار اعدام بود. او به عنوان «شاید بهترین و شناخته شده زندانی در ردیف مرگ در جهان» توسط روزنامه نیویورک تایمز شناخته شد. او در ژانویه ۲۰۱۲ از انتظار اعدام حذف شد و اکنون همچنان در زندان به سر می‌برد.

درباره‌ی نویسنده:



هاوارد زین Howard Zinn مورخ، نویسنده، استاد دانشگاه، نمایشنامه‌نویس و فعال حقوق مدنی در آمریکا بود. فعالیت وی بر طیف گسترده‌ای از مسائل از جمله نژاد، طبقه، جنگ و تاریخ متمرکز بوده‌است و افراد بیشماری را تحت تاثیر کار خود قرار داده است. وی در سال ۱۹۲۲ در خانواده‌ای مهاجر از طبقه کارگر در بروکلین متولد شد. در سن ۱۸ سالگی به عنوان کارگر بندر مشغول به کار شد. سپس به نیروی هوایی پیوست و در طول جنگ جهانی دوم خلبان بمبافکن بود. این تجربه‌ها به شکل‌گیری مخالفتش با جنگ و نیز اعتقادش به اهمیت مطالعه تاریخ کمک شایانی کرد.

پس از تحصیل در کالج از طریق سهمیه سربازان جنگ، همزمان با گذراندن دوره‌ی دکترای تاریخ در دانشگاه کلمبیا، مشغول به کار در بخش حمل‌ونقل انبار شد. از سال ۱۹۵۶ تا ۱۹۶۳، در کالج اسپلمن در آتلانتا در ایالت جورجیا مشغول به تدریس شد و در آنجا فعالیت در جنبش حقوق مدنی را آغاز کرد. وی در پی حمایت از اعتراضات دانشجویی، از کالج اسپلمن اخراج شد و پس از آن تا هنگام بازنشستگی‌اش در سال ۱۹۸۸، در دانشگاه بوستون به تدریس علوم سیاسی پرداخت.

زین در طول حیات خود ۴۲ کتاب و مقاله تالیف کرد که از میان آنها می‌توان به "تاریخ مردمی آمریکا"، نمایش "مارکس در سوهو" و "ویتنام: منطق عقب‌نشینی" اشاره کرد. وی همچنین جوایز متعددی را دریافت کرده است که از جمله آنها جایزه‌ی ادبی بنیاد لن (Lannan Foundation Award) برای بهترین اثر غیرداستانی، جایزه یوجین وی. دبز (Eugene V. Debs Award) برای مجموعه آثار و نیز فعالیت سیاسی‌اش و همچنین

نشان شجاعت ریدنهور برای حفاظت از روح حقیقت‌گویی (Ridenhour Courage prize) می‌باشد.

وی در سال ۲۰۱۰ در سانتامانیکای کالیفرنیا دیده از جهان فروبست.

او در یکی از آخرین مصاحبه‌های خود گفت: «امیدوارم در آینده از من به عنوان کسی یاد شود که تلاش کرد تا نوع متفاوتی از تفکر را درباره‌ی جهان، جنگ، حقوق انسانها و برابری نشان دهد.»

اما

هاوارد زین

ترجمه: شیرین میرزانژاد

گروه تئاتر اگزیت



EXIT THEATRE

شخصیت‌ها:

افسران پلیس	اما (EMMA)
صف اعتراضی کارگران	رز (ROSE)
گروه کارگران جدید	جنی (JENNY)
سردسته‌ی گروه کارگران جدید	دورا (DORA)
هنری کلی فریک (HENRY CLAY)	آقای ووگل (Mr. VOGEL)
(FRICK)	هلنا (HELENA)
همراه فریک	مادر
دو نگهبان دفتر فریک	پدر
بن رایتمن (BEN REITMAN)	آقای لوین (Mr. LEVINE)
المیدا اسپری (ALEDA SPERRY)	ساکس (SACHS)
کارگران ژنده‌پوش میدان یونیون	ویتو (VITO)
توماس گرگوری (THOMAS)	فدیا (FEDYA)
(GREGORY)	آنا مینکین (ANNA MINKIN)
جی. ادگار هوور (J. EDGAR)	ساشا (SASHA)
(HOOVER)	یوهان موسست (JOHANN MOST)
زندانبان	
لیزبت (LIZBETH)	

پرده یک

صحنه یک

پیش‌درآمد: موسیقی «استراحتگاه من»^۱ با پیانو نواخته می‌شود یا نسخه‌ی گروه کر آن پخش می‌شود.

صحنه روشن می‌شود، چهار زن در سنین متفاوت — اما، رز، جنی و دورا — پشت دستگاه‌های خیالی نشسته‌اند و حرکات خیاطی را انجام می‌دهند. پاهایشان بر روی پدال چرخ خیاطی ضرباهنگی ثابت و مداوم را به وجود می‌آورد. یک دست پارچه را از زیر چرخ رد کرده و دست دیگر چرخ را می‌چرخاند و هر چند دور یک بار بدون از دست دادن ریتم عرق پیشانی‌شان را پاک می‌کنند. ساکت، سریع و با نظمی مشقت‌بار کار می‌کنند و تنها صدایی که می‌شنویم صدای ریتمیک پا بر روی زمین است که شبیه پدال چرخ است. بعد یکی از زنان شروع به خواندن آهنگ «استراحتگاه من» می‌کند. پس از خواندن دو بند از آهنگ، سرکارگر «ووگل» سر می‌رسد (یا صدایش از بیرون صحنه می‌آید). مردی تندخو که نامهربان نیست، اما به خاطر مسئولیتش هراسان و دستپاچه است.

ووگل: چند بار باید بگم؟ آواز خوندن موقع کار ممنوع! خواهش می‌کنم!
(آواز زن قطع می‌شود.)

ووگل: هر کی می‌خواد آواز بخونه بره تو اپرا کار پیدا کنه! (سرش را تکان می‌دهد، خارج می‌شود.)

(زنان در سکوت به کارشان ادامه می‌دهند. هنگام صحبت کردن هم ریتم را نگه می‌دارند.)

جنی: آتش‌سوزی کارگاه کاجینسکی^۲ رو یادتونه؟

^۱ Mein Ruhe Platz : آهنگی از موسیقی ییدیش (یهودیان ارتدوکس) اثر موریس رزنفلد [Morris Rosenfeld] (مترجم)

^۲ Kachinsky

دورا: هجده تا دختر مردن. بعضیاشون زنده زنده سوختن. بعضیاشون هم از پنجره بیرون پریدن. کی می‌تونه همچین چیزی رو فراموش کنه؟
جنی: خب، امروز صبح تو روزنامه نوشته بود که چرا اون دخترا نتونسته بودن از پله‌های پستی برن پایین.

دورا: خب؟

جنی: در از بیرون قفل بود. کاپینسکی قفلش کرده بود چون چندتا از دخترا یواشکی می‌رفتند رو پشت بوم هوا بخورن.

دورا: حرومزاده‌ی کثافت! بعد اسم خودش رو می‌گذاره یهودی.

رز: مگه رئیس یهودی فرقی هم می‌کنه؟

دورا: یهودی باید فرق کنه.

رز: همه‌شون مثل هم هستن. باور کن. من برای یهودیا کار کردم، برای غیریهودیا کار کردم، حتی برای ایتالیایی‌ها.

جنی: من خوشم نمی‌آد اینجا تو طبقه‌ی هشتم کار کنم. این روزا خیلی آتش‌سوزی می‌شه. دیدی رئیس آتش‌نشانی نیویورک چی گفته؟

دورا: کی این همه مزخرفات رو می‌خونه؟

جنی: بهتره بخونی. گفته نردبون‌هاشون فقط تا شش طبقه می‌رسه. اگه مثل ما طبقه‌ی هفتم هشتم باشی، خدا به دادت برسه.

(همه از کار با ماشین باز می‌ایستند. چند لحظه هیچ حرکت و صدایی نیست. بعد کم‌کم دوباره شروع می‌کنند.)

رز: می‌دونی، در پستی طبقه‌ی ما هم از بیرون قفله...

جنی: چی می‌گی؟!

رز: از وقتی من اینجا کار می‌کنم همین بوده.

دورا: این درست نیست.

رز: بهتره بهش فکر نکنی.

جنی: یکی باید به ووگل بگه بازش کنه.

دورا: حرف بزنی، تو دردسر افتادی. کی می‌خواد به ووگل بگه؟ من که نمی‌گم.

(در سکوت به کار ادامه می‌دهند.)

اما (با صدای بلند، بقیه را از جا می‌پراند): آقای ووگل! لطفاً برید بیرون قفل در رو باز کنید که اگه آتش‌سوزی شد...

ووگل (از بیرون صحنه، برانگیخته): سرت به کار خودت باشه! (وارد می‌شود) شما کرسست می‌دوزید. اینجا هم کارگاه آقای هندلینه! درها هم به من ربطی نداره. اما، حرفمو گوش کن. تو اینجا از همه کوچک‌تری. یاد بگیر سرت به کار خودت باشه.

اما (از پشت دستگاه بلند می‌شود): اگه در قفل باشه من کار نمی‌کنم.

ووگل (برانگیخته‌تر از پیش): خوبه! خوبه! برو! همین حالا برو خونه. کی تو رو لازم داره؟ (با حرکات اغراق‌آمیز دست و بدن) دورا! امشب یک کم بیشتر بمون کار اما رو انجام بده. بیشتر دستمزد می‌گیری. امشب باید این سفارش رو تموم کنیم. آقای هندلین منتظره. دورا (به آرامی): من نمی‌تونم بیشتر بمونم.

ووگل (اشاره می‌کند): جنی، تو بمون.

جنی: من امشب باید سر وقت خونه باشم.

ووگل (مستاصل): رز!

(رز سرش را تکان می‌دهد.)

ووگل (با فریاد): شماها چتونه؟

رز: در. باید در رو باز کنید.

ووگل: من نباید این کارها رو بکنم. به من ربطی نداره.

(اما قصد رفتن می‌کند.)

دورا: اما، صبر کن منم پیام. (از پشت دستگاه بلند می‌شود) آقای ووگل، ببخشید، من از آتش می‌ترسم.

جنی: منم همین طور. (بلند می‌شود.)

رز: آقای ووگل، اگه آتش‌سوزی بشه خودتون هم نمی‌تونید از پله‌ها برید پایین.

ووگل: شما به سرتون زده.

(همه از کار دست کشیده‌اند.)

ووگل: دارین با من چی کار می‌کنین؟ دخترا، خواهش می‌کنم، من باید خرج خانواده‌مو بدم. خواهش می‌کنم برگردید پشت دستگاه‌هاتون. سفارش امشب باید آماده بشه.

اما: در رو باز کنید!

همه: در رو باز کنید!

ووگل (با فریاد): خیلی خب! بسه! باشه! (خارج می‌شود. صدای باز شدن ضامن آهنی در را می‌شنویم. ووگل همچنان فریاد می‌زند.) خوبتون شد؟ حالا من بیکار می‌شم و شما دلتون خنک می‌شه. خیلی خب، برگردید سر کار.

(زن‌ها به ریتم دستگاه‌هایشان باز می‌گردند، در سکوت کار می‌کنند و تنها صدای کفش‌هایشان بر روی پدال شنیده می‌شود. پس از مدتی سکوت...)

دورا: یکی از دوستانم آتش‌سوزی کارگاه کاپینسکی رو دیده بود... دخترا می‌اومدن بیرون روی لبه‌ی پنجره‌ی طبقه‌ی نهم. آتش دورشون رو گرفته بود. از اون بالا خیلی کوچیک به نظر می‌رسیدن. وقتی آتش به لباس‌هاشون می‌گرفت، می‌پريدن. دوتا دوتا، سه‌تا سه‌تا، دستای همو گرفته بودن...

(در سکوت با دستگاه‌هایشان کار می‌کنند. یکی از آنها به آرامی «استراحتگاه من» را زمزمه می‌کند و دیگران نیز یک یک شروع به همراهی می‌کنند.)

صحنه دو

در تاریکی موسیقی شاد ییدیش پخش می‌شود. صحنه در آشپزخانه‌ی خانواده‌ی گلدمن روشن می‌شود. اما و خواهرش هلنا در حال رقصیدن هستند. هلنا به اما یاد می‌دهد و هر دو می‌خندند. مادرشان غذا را آماده می‌کند. پدر سرش را با ضرباهنگ موسیقی تکان می‌دهد. آقای لوین وارد می‌شود. یکی از اقوام دور و ثروتمند که در کار پوشاک است.

پدر: سلام آقای لوین! اما...!

(اما برمی‌گردد.)

پدر: دست از رقصیدن بردار بیا به آقای لوین سلام کن. هلنا تو هم همین‌طور!

(بیزاری اما و هلنا از لوین در چهره‌شان مشخص است. به هم نگاه می‌کنند و انگار به هم می‌گویند: «وای باز این اومد!»)

لوین (دخترها را محکم در آغوش می‌کشد و بیش از اندازه می‌فشارد): وای دخترای خوشگلت! سلام به همه.

پدر: بنشین، بنشین. دخترا برید به مادرتون کمک کنید.

(دخترها به گوشه‌ای که مادرشان است می‌روند که به او کمک کنند و با هم تفریح کنند. پچ‌پچ می‌کنند: «آقای لوین اومده!» بعد یکدیگر را نیشگون گرفته و نوازش می‌کنند و می‌خندند.)

پدر (صدا می‌کند): تائوبه!^۱ تائوبه! پس این سوپ چی شد؟
 (اما با پچ‌پچ برای هلنا ادایش را در می‌آورد: «تائوبه پس این سوپ چی شد؟»)
 پدر: شما دو تا چی پچ‌پچ می‌کنین برای خودتون؟ بیایید مثل آدم بنشینید.
 (دخترها سوپ را می‌آورند و در دورترین جای میز می‌نشینند.)
 لوین: خانم گلدمن، روچستر چگونه؟ راضی هستین؟
 پدر (به جای او پاسخ می‌دهد): هزاربار بهتر از نیویورک.
 اما (آن سوی میز با هلنا پچ‌پچ می‌کند و گفتگوی آنها را ادامه می‌دهد): آخه مادرمون خودش زبون نداره!
 هلنا: بابا از همه بهتر فکرشو می‌خونه! (قبلاً هم همین ماجرا برایشان پیش آمده است.)
 پدر: اینجا تو روچستر یه گلی می‌بینی، یه علفی می‌بینی...

اما: یه گل، یه علف...

(هلنا می‌خندد.)

پدر: مثل نیویورک شلوغ نیست...

اما: همه‌اش هفت نفر تو یه اتاق...

پدر (با تحکم): اینجا حرف یواشکی نداریم دخترا! مودب باشید!

لوین: اینجا سخت کار پیدا کردین؟

پدر: نه، نه! اصلاً!

(دخترها شکلک درمی‌آورند: «نه، اصلاً!»)

پدر (به طرف آنها برمی‌گردد، عصبانی): این صداها چیه شما دو تا درمی‌آرین؟ بلد نیستید سر سفره بنشینید؟ (به لوین) جیکوب^۲ رو که می‌شناسی؟ شوهر اما. کار درست و حسابی‌ای داره. تو یه کارخونه‌ی بزرگ. تخت می‌سازن.
 اما (این بار بلند صحبت می‌کند): هفته‌ای شش دلار. دوازده ساعت در روز. هنوز نیومده خونه.

^۱ Taube

^۲ JACOB

پدر (حرف اما را نشنیده می گیرد): اما هم سر کار می ره. تو قسمت پوشاک. اما برای آقای لوین از کارت تعریف کن.
اما: تعریف کردن نداره که! بوی گند می ده.
(هلنا می خندد.)

اما: هفته ای دو دلار و پنجاه سنت. اجازه نمی دن آواز بخونیم. سرکارگرمون هم همه اش می خواد به دخترا دست درازی کنه. من هم مجبورم هر از گاهی یه کف گرگی حواله اش کنم. (ادای کف گرگی را می آورد. هلنا می خندد.) خب (شانه هایش را بالا می اندازد) من که حرف نمی تونم بزنم...

پدر: عجب زبونی داره! می ره تو این جلسه ها، حرف این سوسیالیست ها و کمونیست ها و آنارشیست ها رو گوش می کنه. معلوم نیست کی هستن! خبر نداره تو مملکت خودمون چی کشیدیم.
اما: بابا! من اونجا هم تو کارخونه کار می کردم. هیچ فرقی نداره جز اینکه اینجا باید تندتر کار کنی.

پدر (کلافه): اینجا یهودیا رو نمی کشن!
اما: مجبور نیستن. یهودیا خودشون خودشونو می کشن. پشت همین دستگاه ها.
پدر: اینجا جای زندگی داریم. بزنم به تخته! (به میز می زند).
اما: بله، تخته. سریع می سوزه. همین هفته ی پیش تو خیابون مون یه خونواده تو آتش سوختن. فکر می کنی عمارت سنگی را کفلر همچین بلایی سرش بیاد؟
لوین: اقلاً اینجا آتش نشانی هست. تو مملکت خودمون کسی نمی دونست آتش نشان چیه.
اما: آمریکاست دیگه. بیشترین آتش نشان ها رو داره با بیشترین آتش سوزی ها.
پدر (از کوره در می رود): ما شانس آوردیم که توی روچستر هستیم. کجا بهتر از اینجا ست؟ نیویورک؟ توی اون آپارتمان ها بچپیم؟ بچه ها از دیفتری و سرخک بمیرن؟
اما: اقلاً تو نیویورک مردم اعتراض می کنن...

پدر: خیلی خب! برو نیویورک پیش همون دهن گشادا! یه مشتی بیکار ولگرد! مفت خوری می کنن بعد هم هوار می کشن که «آمریکا خوب نیست.» قدر این مملکتو نمی دونن.
(با مشتی بر روی میز می کوبد. همه ساکت هستند.)

مادر (می خواهد جلوی فوران خشم او را بگیرد): اما، سوپ رو بکش.
(اما شروع به ریختن سوپ می کند.)

لوین (سعی می کند بحث را عوض کند): براتون روزنامه ی ییدیش آوردم.

پدر: ممنون، ممنون. چه خبرا؟

لوین: اون یاروها رو یادته که پارسال تو شیکاگو بمب گذاشتن و پلیس‌ها رو کشتن؟
اما (با صدای بلند، محکم): هیچ معلوم نشد که بمب از کجا اومده بوده. برای همین
هشت تا از رهبرای آنارشیست رو گرفتن: یه چاپخونه‌دار، یه خیاطِ مبل‌مان، یه نجار...
پدر: می‌بینی؟ همه‌اش همینا رو می‌دونه. خیلی خب. ساکت! آقای لوین دارن صحبت
می‌کنن.

لوین: من فقط دارم می‌گم تو روزنامه چی نوشته. دیروز چهارتاشون رو دار زدن.
(اما به گریه می‌افتد. هلنا دستش را به دور او می‌آویزد.)

پدر: برای چی داری گریه می‌کنی؟
لوین: اونا که آنارشیست بودن. معلوم بود این سرشون می‌آد.
اما (با فریاد): ساکت شو!

پدر (بلند می‌شود، با تهدید): احترام بذار!
لوین (نمی‌خواهد. دردسر. درست. کند، اما. می‌خواهد. چیزی بگوید، شانه‌هایش را بالا
می‌اندازد): گریه نداره که! قاتل بودن.

اما: دهن‌تو ببند! (یک کاسه‌ی سوپ را برمی‌دارد و به صورت آقای لوین می‌پاشد).
(به دنبال او پدر شروع به درآوردن کمر بندش می‌کند. مادرش به میان می‌آید).
مادر: ناراحت شده! ناراحت شده!

اما: دست به من بزنی نشونت می‌دم!

پدر (خشمگین): چی گفتی؟

اما: شنیدی چی گفتم.

پدر (کمر بند را بالا می‌برد): ادبش می‌کنم.

مادر: هلنا ببرش تا باباش نکشته‌ش.

(هلنا اما را می‌کشد و با خود می‌برد. مادر به لوین دستمالی می‌دهد که صورتش را پاک
کند.)

پدر: دختره دیوونه شده. پاک زده به سرش!

مادر: ششش! ششش!

(آشپزخانه تاریک می‌شود. دوباره روشن می‌شود. اما و هلنا در گوشه‌ای بر روی یک
نیمکت کوتاه نشسته‌اند. نوری ضعیف صحنه را روشن کرده است. صدای ضعیف موسیقی
شنیده می‌شود: «استراحتگاه من».)

اما: هلنا پیش من بخواب.

هلنا: مگه جیکوب پیشت نمی خوابه؟

اما: ما با هم نمی خوابیم. یعنی بعد از اولین شب دیگه با هم نمی خوابیم. اصلاً نباید باهاش ازدواج می کردم.

هلنا: پس چرا ازدواج کردی؟

اما: آخه تنها بودم.

هلنا: دلیل نمی شه.

اما: احمق هم بودم.

هلنا: این شد دلیل.

اما: ولی دیگه نمی خوام. می خوام زندگی خودمو بکنم. من تصمیمم رو گرفتم. می خوام برم نیویورک.

هلنا: می خوای جیکوب و خونواده و کارت رو ول کنی بری؟

اما: همه چی رو.

هلنا: کاش من هم دل و جرات تو رو داشتم.

اما: تو شوهرت رو دوست داری. برای چی می خوای ول کنی بری؟

هلنا: اگه جراتم بیشتر بود اینقدر دوستش نداشتم.

(هر دو می خندند. بعد ساکت می شوند. هلنا دوباره به خنده می افتد.)

اما: به چی می خندی؟

هلنا: به سوپ! قیافه ی بابا رو دیدی؟

اما: تو قیافه ی لوین رو دیدی؟

(هر دو می خندند. بعد ساکت می شوند.)

اما: هلنا دوستت دارم، می دونی؟

هلنا (جلوی اشکش را می گیرد): تو نیویورک مواظب خودت باش. شنیدی که بابا چی گفت. همه ی دهن گشادا و بیکاره ها اونجان.

(همدیگر را بغل می کنند، گریه می کنند، نور می رود، موسیقی همچنان با صدای کم شنیده می شود.)

صحنه سه

کافه‌ی ساکس. جنوب منهتن. پیانیست می‌نوازد. حال و هوای پرانرژی. چند جوان مشغول غذا خوردن و نوشیدن آبجو هستند. دو میز بر روی صحنه است. آقای ساکس در بین آهنگ‌ها مشغول بازی ایتالیایی «مورا»^۱ با- پیانیست است- و انگشتانش- را با- لا می‌برد...

ساکس: کواترو! دو! اُتو! اونو! (چهار، دو، هشت، یک)
(اما به همراه ویتو وارد می‌شود. ظاهرش تغییر کرده است. با اینکه در اینجا غریبه است، راحت است و از آزادی‌اش لذت می‌برد. ویتو ریزنقش و لاغر است و سیگار می‌کشد.)
اما: اینجا عالیه.
ویتو: ما بعد از کار می‌آییم اینجا. چه نقشه‌هایی اینجا کشیدیم! چه انقلاب‌هایی اینجا پیروز شده!

(فدیا با آنا مینکین پشت یک میز نشسته است — سیگار می‌کشد.)
فدیا: چقدر آبجو اینجا خورده شده!
(اما و ویتو می‌خندند.)
فدیا: بشین ویتو. دوستت کیه؟
(اما و ویتو می‌نشینند.)
ویتو (صدا می‌زند): آقای ساکس! دو تا آبجو! این اما گلدمنه. تازه از روچستر اومده اینجا.
فدیا: قبلش چی؟
اما: کوونو^۲، روسیه.
فدیا: آهان... کوونو.
آنا: هیچ نمی‌دونه کجاست. اگه می‌گفتی «اشمتروگورسک» می‌گفت: «آهان! اشمتروگورسک!»
فدیا: پس اهل روچستری. شنیدم می‌گن شهر گلهاست.
اما: نه بابا شهر آرده. مثل آرد توی نون.

^۱ Morra: بازی بسیار قدیمی از زمان رم و یونان باستان که در آن شرکت‌کننده‌ها همزمان تعدادی از انگشتان‌شان را نشان داده و مجموع انگشتان تمام شرکت‌کننده‌ها را حدس می‌زنند. کسی که تعداد را درست حدس زده باشد یک امتیاز می‌گیرد. (م)

^۲ Kovno

فدیا: به نیویورک خوش اومدی، شهر فاضلاب.

ویتو: فدیا یادش نمی‌ره که من تو فاضلاب کار می‌کنم.

آنا: ویتو، تو توی فاضلاب کار می‌کنی ولی در واقع فیلسوفی.

ویتو: مگه فرقی هم می‌کنه؟ ولی درستیه. اینجا همه یه چیز دیگه‌ان. آنا تو کارخونه‌ی کرس‌ت کار می‌کنه ولی واقعاً چی کاره‌ست؟ سازمان‌دهنده‌ی کارگرای کرس‌ت‌سازی. فدیا بیکاره، ولی واقعاً چی کاره‌ست؟ هنرمنده.

فدیا: جداً، من بیکارم.

اما: کار توی فاضلاب چطوریه؟

ویتو: اول از همه اینکه کار موقتیه. تا وقتی که یبوست توی نیویورک همه‌گیر بشه. (آنا سرش را تکان می‌دهد. ویتو را می‌شناسد.)

ویتو: طبق تئوری بحران سرمایه‌داری مارکس، ثروتمندا بیشتر و بیشتر یبوس می‌شن و فقرا کمتر و کمتر غذا دارن که بخورن، پس فاضلاب‌ها دیگه خشک می‌شن. همون وقته که من و رفقای کارگر فاضلابم یعنی پرولتاریای واقعی قیام می‌کنیم (با حرکتی نمایشی بلند می‌شود) ... از دل تاریکی....

ساکس: بسه دیگه! مردم دارن غذا می‌خورن...

ویتو: دیگه حرفی نمی‌مونه. اون روز که برسه خودت می‌بینی آقای ساکس.

ساکس: وقتی پول آبجوها تو رو دادی اون وقت می‌بینیم.

ویتو: نگران نباش، جمعه‌ی هفته‌ی دیگه حقوق می‌گیرم.

ساکس: خونواده‌ی منم باید نون بخورن. (انگشتانش را بالا می‌آورد) دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه...

ویتو: مگه من نباید نون بخورم؟

ساکس: نه، تو انقلابی هستی. تو با باد کله‌ات هم می‌تونی زندگی رو بگذرونی. (همه می‌خندند. ساکس به بازی مورا با پیانیست بازمی‌گردد.)

فدیا: بخندید! وقتی انقلاب بشه اینجا رو تبدیل به کلکتیو می‌کنیم و اونوقت...

آنا: آبجوی مفتی!

(هم با هم فریاد می‌زنند: آبجوی مفتی! آبجوی مفتی! ساکس سرش را تکان می‌دهد و بیرون می‌رود.)

اما (با لبخند به ویتو): پس آنارشیست‌های نیویورک اینجوری نقشه‌ی انقلاب رو می‌کشن.

ویتو: ما همه‌ی روز سخت کار می‌کنیم و عصرها...

آنا: بله، در طول روز تو کارگاه‌ها سرمایه‌داری رو محکوم می‌کنیم و عصرها تو کافه‌ی ساکس همدیگه رو محکوم می‌کنیم. مارکسیست‌ها و باکونینیست‌ها و کروپوتکینیست‌ها^۱ و دولئونیست‌ها^۲...

اما: تو چی؟

آنا: خب، اولین چیزی که خوندم، مارکس! مانیفست! چقدر روشن! چقدر باشکوه! (بالای صندلی می‌رود) کارگران جهان متحد شوید! نظام سرمایه‌داری ثروت عظیمی رو ایجاد کرده اما این کار رو به وسیله‌ی بیچارگی بشریت انجام داده. یه نظام بیمار. مشکل بیکاری رو چطور حل می‌کنه؟ با جنگ و آمادگی برای جنگ. باید جاش رو به جامعه‌ای نوین بده که مردم توش در کار و ثروت سهیم و مثل آدمیزاد زندگی می‌کنن. (همه تشویق می‌کنند، آنا تعظیم می‌کند.) اما بعد باکونین رو خوندم. (ویتو حالت انزجار به خود می‌گیرد.)

آنا: اولش ازش متنفر بودم که به مارکس حمله کرده. اما بعد شیفته‌اش شدم. می‌گفت دیکتاتوری پرولتاریا درست مثل دیکتاتوری بورژوازیه. به خودی خود کنار نمی‌ره.^۳ تبدیل به حکومت استبدادی می‌شه. دولت کارگری نمی‌تونه وجود داشته باشه. دولت به خودی خود شرّه. ما نه باید دولتی داشته باشیم، نه خدایی، نه اربابی. (اما و فدی تشویق می‌کنند.)

ویتو: باکونین خیال‌پردازه. رومانتیکه. مارکس توی تاریخ ریشه داره، تو واقعیت. فدی: سه تا آبجو برای باکونین!

ویتو: چهارتا برای مارکس!

فدی (در حالی که انگشتانش را با حالت بازی مورا بالا گرفته است): باکونین! ویتو: مارکس!

آنا (با خنده): کروپوتکین!

^۱ Kropotkinists

^۲ DeLeonists

^۳ اشاره به تئوری مارکسیسم درباره‌ی زوال و کنار رفتن دیکتاتوری پرولتاریا به دلیل عدم ضرورت پس از ایجاد تغییرات لازم در جامعه. دیکتاتوری پرولتاریا حکومت دوره‌ی انتقالی بین جامعه‌ی سرمایه‌داری و جامعه‌ی کمونیستی است. دوره‌ای که به روایت مارکس «در آن دولت نمی‌تواند چیزی جز دیکتاتوری انقلابی طبقه‌ی کارگر باشد.» (م)

ویتو: انگلس!

ساکس (با تمام انگشتانش): انقلاب!

(مردی وارد کافه می‌شود. با موهای سیاه، عینک، صورت و فکی زمخت. به اطراف نگاه می‌اندازد. روشن است که اینجا غریبه نیست.)

ویتو: سلام ساشا!

(فدیا و آنا هم سلام می‌کنند. ساشا سر تکان می‌دهد. پشت میز کناری می‌نشیند.)

ویتو (به اما): اسمش الکساندر برکمنه^۱. هیچ وقت تا غذاشو نخوره حرف نمی‌زنه.

ساشا (به ساکس): آقای ساکس. یه استیک بزرگ با یه آبجوی بزرگ.

فدیا: ساشا کی مرده که برات پول ارث گذاشته؟

ساشا: امروز حقوق دادن.

ویتو (به اما): توی کارخونه‌ی سیگار کار می‌کنه. حدس بزن چند سالشه.

اما: سی و پنج؟

ویتو: بیست و یک.

اما: از من بزرگتر نیست.

ویتو: ساشا از همه بزرگتره. (صدا می‌زند) ساشا! بیا اینجا با رفیق جدیدمون اما گلدمن از روچستر آشنا شو.

ساشا (سرش را بالا می‌آورد، نگاه می‌کند، سرش را به نشانه‌ی سلام تکان می‌دهد و به

خوردن ادامه می‌دهد): یوهان موس^۲ فردا شب توی آکادمی موسیقی سخنرانی می‌کنه.

(دستش را داخل بسته‌ی روزنامه‌های لوله‌شده می‌برد) اعلامیه‌هاش رو اینجا دارم.

اما: خود یوهان موس؟

ساشا (برای اولین بار واقعاً به اما نگاه می‌کند): هیچ وقت سخنرانی‌هاش رو نشنیدی؟

اما: نه، اما مقاله‌اش رو توی روزنامه‌ی آزادی خونده‌ام.

ساشا. (سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد، به خوردن ادامه می‌دهد، سرش را بالا

می‌آورد): کی تو قسمت غربی پخش می‌کنه؟

ویتو (به اما): ساشا یه لحظه هم وقت تلف نمی‌کنه. (به ساشا) باشه. من تو وقت ناهارم

تو غرب پخش می‌کنم.

^۱ Alexander Berkman

^۲ Johann Most: سردبیر روزنامه، سخنران و سیاستمدار آنارشویست آلمانی-آمریکایی (۱۸۴۶-۱۹۰۶) (م)

آنا: من میدون یونیون^۱ رو بعد از کار پخش می کنم.
 فدیا: من کمکت می کنم. ساعت شش اونجا می بینمت.
 ساشا: من ساعت نهار جلسه ی کارگاه دارم. تو خیابون بروم^۲ یه ساعت قبل از کار پخش می کنم.

آنا: ساشا! باید قبل از پنج بیدار بشی ...

ساشا: که چی؟

آنا: که هیچی. بعد از انقلاب یه مجسمه تو خیابون بروم می داریم. (حالت مجسمه می گیرد) ساشا در حال پخش اعلامیه کله ی سحر.
 اما: اتاق من نزدیک خیابون برومه. من کمکت می کنم.
 ساشا: پنج صبح؟

اما: اگه تو بیای، منم میام.

ویتو: پخش کردن اعلامیه با ساشا خودش تجربه ایه. (دسته ای اعلامیه برمی دارد، بلند می شود، در نقش ساشا، ادای او را درمی آورد که گوشه ی خیابان با جذبه صحبت می کند، گویی با رهگذری حرف می زند) «دوستان خوبم! آیا می دانید که یوهان موسست امشب سخنرانی می کنه؟ این هم اطلاعاتش.» (اعلامیه را به فدیا می دهد و جایش را با رهگذر عوض می کند. با صدایی متفاوت) «کی؟ چی؟ من وقت ندارم.» (دوباره در جای ساشا) «که وقت نداری! ده ساعت در روز برای سرمایه دارا وقت می داری. اونوقت نمی تونی یک ساعت از وقتت رو برای جنبشی صرف کنی که به استثمار پایان می ده؟ شرم بر تو!» (اعلامیه ها را به سینه ی فدیا می کوبد).

(فدیا جا می خورد و آهی می کشد. همه می خندند. ساشا سرش را تکان می دهد. لبخندی می زند: ظرفیت شوخی را دارد.)

ویتو: حالا اعلامیه پخش کردن فدیا یه داستان دیگه است. (حالتی خوشایند و مهربان به خود می گیرد) «خانم عزیز، چیزی براتون آوردم. نترسید. بلیت مجانی کنسرت. کنسرت واژه ها. سمفونی ایده ها. رهبر ارکستر؟ یوهان موسست. باعث افتخارمه سرکار خانم.» (اعلامیه را به اما می دهد. به آرامی به دور او می رقصد و آهنگی را زمزمه می کند).
 ساشا: حالا دیگه جدی باشید.

ویتو: من جدی ام. من جدی ام. (اعلامیه ی دیگری را به شکم فدیا فرو می کند).

^۱ Union Square

^۲ Broom

ساشا: من فکر می‌کنم درست نیست فدیبا و آنا با هم یه جا باشن و من و دوستمون گلدمن با هم یه جا باشیم. اتلاف نیروئه. می‌تونیم مناطق بیشتری رو پوشش بدیم.

اما: نه، اتلاف نیست. اگه پلیس بیاد، سخت‌تره که بخواد دو نفر رو همزمان دستگیر کنه. آنا: راست می‌گه.

اما: به علاوه، اگه دو نفر باشیم بهتر به نظر می‌رسه. نشون می‌ده که یه سازمان هستیم. آنا: راست می‌گه.

ساشا (کلافه): راست نمی‌گه! تازه از روچستر اومده اینجا می‌خواد به ما یاد بده چطوری تو نیویورک اعلامیه پخش کنیم؟

اما (به آرامی): چه تبلور حقیرانه‌ای از پرووینسیالیسم.

ساشا (با پرخاش): این چه کلمه‌ای بود؟

اما: حقیرانه.

ساشا: منظورم اون یکیه.

اما: پرووینسیالیسم؟

ساشا: من نمی‌دونم یعنی چی.

(سکوئی همراه با شرمندگی برقرار می‌شود.)

اما (به آرامی): تو اسم خودتو می‌ذاری آنارشیست؟

ساشا (با عصبانیت): بله!

اما: و انترناسیونالیست؟

ساشا: معلومه!

اما: پرووینسیالیسم درست برعکس انترناسیونالیسمه.

ساشا: این یه توهینه!

آنا: راست می‌گه ساشا!

ساشا: «راست می‌گه، راست می‌گه!» بسه دیگه!

ویتو: ساشا! وقتشه یه بارم که شده بحث رو ببازی.

اما: ساعت پنج می‌بینمت ساشا. خیابون بروم، دم ایستگاه.

(دستش را دراز می‌کند، ساشا با کنجکاوی به او نگاه می‌کند، دستش را به آرامی پیش می‌آورد، به هم نگاه می‌کنند، اولین آثار لبخند در چشمان ساشا دیده می‌شود.)

صحنه چهار

آهنگ انقلابی پخش می‌شود. در تالار دویچوراین^۱، نور اسپات بر روی یوهان موسست است که کت و کراوات بر تن دارد، ریش سیاه-خاکستری و موهای بسیار کوتاهی دارد، قدبلند است و در سمت چپ صورتش تغییر شکلی ناشی از حادثه‌ای در کودکی وجود دارد. پرقدرت و باوقار است. عضو رایشتاگ^۲ آلمان بوده و به زندان هم افتاده است. او یکی از نظامیان سابق جنبش انقلابی بوده است. سخنرانی پرشور است که در عین حال می‌تواند برای تاثیرگذاری با آرامش صحبت کند. در اینجا به مخاطبانش و همزمان به پلیس درسی درباره‌ی آنارشیسم می‌دهد. سه افسر پلیس در روشنایی ضعیف ایستاده و باتوم به دست دارند. سخنرانی طولانی است و تنها در صورتی اثر می‌کند که موسست بتواند توجه مخاطبان را جلب کند.

موسست: رفقا! دوستان! و اعضای پلیس نیویورک. (خنده‌ی حضار. موسست دستش را سایبان کرده و با دقت به جمعیت نگاه می‌کند. اشاره می‌کند.) بله، بازرس سالیوان^۳ هم تو ردیف چهارم نشسته‌اند یادداشت برمی‌دارن. (خنده، تشویق حضار) خواهش می‌کنم جناب بازرس، اسمم رو درست بنویسید: یوهان موسست. (موسست دستش را دراز می‌کند. کف دستش رو به بالا است. دیگر لبخند نمی‌زند. لحنش تغییر می‌کند.) دوستان من! ما اینجا در یک گردهمایی دوستانه هستیم. در میان جمعیت زنان و کودکان هم هستند. (لحنش عصبانی می‌شود) با این حال دور تا دور سالن پلیس ایستاده، باتوم به دست و مسلح به تفنگ. آیا این معنی آزادی بیان در آمریکاست؟ (همهمه در جمعیت)

موسست: اعضای نیروی پلیس، چرا اینجا هستید؟ شاید شنیده‌اید که اینجا گردهمایی آنارشیست‌هاست؟ (خنده‌ی حضار) بله، ما آنارشیست هستیم! (تشویق) شاید شنیده‌اید که ما به اغتشاش معتقدیم. (دستانش را به هم می‌کوبد) اشتباه است! ما به نظم معتقدیم. نه نظم ساختگی به زور چماق و تفنگ، بلکه نظم طبیعی ابناء بشر که با هماهنگی و برابری در کنار هم کار و زندگی می‌کنند. چه کسی گفته که ما به هرج و مرج

^۱ Deutschverein

^۲ German Reichstag: قوه‌ی مقننه‌ی دولت آلمان در دوران رایش دوم و سوم.

^۳ Sullivan

و اغتشاش معتقدیم؟ سرمایه‌داران و جنگ‌افروزان، مروجان هرج و مرج اقتصادی، معماران اغتشاش جهانی هستند! (صدایش آرام می‌شود) جناب بازرس سالیوان، نیروهای پلیس، بگذارید توضیح بدهم که ما چطور آنارشیست شدیم. (مکث می‌کند، صاف و محکم می‌ایستد.) ابتدا زندگی‌مان را بررسی کردیم و دیدیم با قوانینی زندگی می‌کنیم که خودمان وضع نکرده‌ایم، به گونه‌ای زندگی می‌کنیم که نمی‌خواهیم، جدا شده از قوی‌ترین گرایش انسانی‌مان. بعد چشمان‌مان را باز کردیم و به شهر نگاه کردیم. می‌دیدیم که پنج صبح کارگران پنجره‌ها را باز می‌کنند تا پیش از رفتن به کارخانه، در هوای تازه نفسی تازه کنند. در زمستان اجساد پیرزنان و پیرمردان را دیدیم که یخ زده بودند، چرا که سوخت نداشتند. در تابستان نوزادان را در آپارتمان‌ها دیدیم که از وبا می‌مردند. (سکوت محض، صدایش بالا می‌رود، چند پله بالاتر می‌رود) بعد چیز دیگری دیدیم. دیدیم که هفتصد ساختمان در شهر در تملک یک خانواده است. خانواده‌ی آستور^۱ که ثروتشان صد میلیون دلار است. دیدیم که جی گولد^۲ پانصد هکتار در هادسن^۳ و یک عمارت در خیابان پنجم دارد و راکفلر^۴ کنترل نفت کشور را به دست گرفته است. بله، دیدیم که ثروتمندان با ثروتی زندگی می‌کنند که نسل‌های کارگران آن را به وجود آورده‌اند. دیدیم که در والدورف آستوریا^۵ به افتخار یک سگ میهمانی ترتیب داده‌اند. بله، یک سگ! سگی که به جواهرات مزین شده بود، در حالی که مادران خیابان چری شیر برای فرزندانشان ندارند. (صدایش از خشم فروخورده شده است. صبر می‌کند تا بر خود مسلط شود و آرام‌تر صحبت می‌کند.) این را هم دیدیم که همان کسانی که صاحبان صنایع آمریکا هستند، رئیس‌جمهور و اعضای کنگره را انتخاب می‌کنند. آنها قضات را منصوب می‌کنند، کشیش‌ها را تدهین می‌کنند، روزنامه‌ها را صاحب می‌شوند، دانشگاه‌ها را وقف می‌کنند.

(ماموران پلیس به شکل هماهنگ باتوم‌هایشان را به کف دستشان می‌کوبند. صدای موسست بالاتر از صدای آنها می‌رود.)

Astor ^۱

Jay Gould ^۲

Hudson شهری در نیوهمپشایر ^۳

Rockefeller ^۴

Waldorf Astoria: هتلی لوکس در منهتن نیویورک ^۵

موس: هر سال سی و پنج هزار کارگر در معادن و کارخانه‌های آنها می‌میرند. در هر نسل، فرزندان کارگران در جنگ‌های آنها سلاخی می‌شوند. بعد ما را به خشونت متهم می‌کنند! (مکث می‌کند و با طمانینه صحبت می‌کند.) بگذارید موضع‌مان را مشخص کنیم. خشونت علیه مردم بیگناه؟ هرگز! خشونت علیه سرکوبگران؟ همیشه! (تشویق) بله! یادداشت بردارید بازرس سالیوان. منتظر دیدار شما هستیم. (خنده‌ی حضار) ولی ما هم یادداشت برمی‌داریم. و روزی، تکرار می‌کنم، روزی شما هم ما را خواهید دید! (موس تعظیم می‌کند، با تشویق فراوان از سوی حضار و کوبیدن پاها، و بعد سرود انترناسیونال به زبان آلمانی صحنه را ترک می‌کند. پلیس همچنان باتوم می‌کوبد.) (اما و آنا ظاهر می‌شوند. صداها همچنان شنیده می‌شود. آنها در جمعیت بوده‌اند.) آنا: عجب سخنرانی‌ای!

اما: پس یوهان موس است اینه. تازه می‌فهمم چرا هی می‌افته زندان.

ساشا (به آنها می‌پیوندد): سلام آنا... سلام اما.

(فدیا هم به آنها می‌پیوندد. پیراهنی گلدوزی شده به تن دارد. ساشا سر تکان می‌دهد.)

ساشا: پیرهنشو نگاه. داد می‌زنه هنرمنده.

فدیا: ساشا از پیرهنم خوشش نمی‌آد.

اما: به نظر من که قشنگه.

ساشا: همه سلیقه داریم، ولی مگه وقتی جنبش به ذره ذره پول ما احتیاج داره، پولمون رو باید خرج این چیزا کنیم؟

اما: مگه ما چیزای قشنگ لازم نداریم که یادمون باشه زندگی می‌تونه یه روزی چطور باشه؟

ساشا: مگه یه آنارشویست باید چیزای لوکس داشته باشه وقتی مردم تو فقر دست و پا می‌زنن؟

آنا: یهودیا که با هم حرف می‌زنن، همه‌اش سوال می‌پرسن. هیچ‌کس جواب نمی‌ده.

اما: مگه به خاطر انقلابی بودن باید موسیقی و عطر یاس رو کنار گذاشت؟

آنا (با آرنج به فدیا می‌زند): می‌بینی؟

ساشا: کی گفته موسیقی و گل رو باید کنار بذاری؟ ولی پیرهنی مثل اینو چرا.

فدیا: هنر چی؟

ساشا: این یه حقیقت علمیه: هنرمندا رو گرده‌ی فقرا زندگی می‌کنن. به خودت نگیر، فدیا.

فدیا: چرا به خودم نگیرم؟ مگه من آدم نیستم؟

اما: ساشا، طرز فکر مشکل داره. نمی‌تونم دقیقاً بگم چی...

ساشا: اگه راست می‌گفتی، می‌تونستی بگی دقیقاً چی.

اما (با خونسردی): تو زجرآوری.

ساشا (با خوشرویی): نمی‌دونم معنیش چیه، اما فکر می‌کنم دوباره فحش خوردم.

آنا: ساشا فکر می‌کنم معنیش اینه که تو می‌خواهی تا وقتی انقلاب بشه ما همه زجر بکشیم.

ساشا: تو نمی‌فهمی.

آنا: چرا می‌فهمم. الانم دارم می‌رم خونه. زجر بکشم! اما تو هم می‌آیی؟

اما: من یه کم دیرتر میام. می‌خوام تاریخ روی پوسترها رو عوض کنم. موسست دو هفته‌ی دیگه سخنرانی می‌کنه.

آنا (به مردها): پیش من می‌مونه تا کار پیدا کنه. (قصد رفتن می‌کند، با آرنج به فدیا می‌زند تا فدیا متوجه می‌شود).

فدیا (به زور خمیازه می‌کشد): من خسته‌ام. تا خونه باهات میام آنا. (خارج می‌شوند).

ساشا (با نگاه فدیا را دنبال می‌کند، سرش را تکان می‌دهد): خسته‌است! تا لنگ ظهر خوابیده. (تردید می‌کند، به سوی اما برمی‌گردد و صدایش نرم می‌شود): یه کم قدم بزنیم؟

اما: هنوز این پوسترها تموم نشده.

ساشا: بیا دیگه بحث نکنیم. ناسلامتی رفقیم.

اما: مگه رفقا نباید بحث کنن؟

ساشا: حالا می‌خواد درباره‌ی بحث کردن بحث کنه. (در سکوت به کار روی پوسترها ادامه می‌دهد). بریم یه سودا بزنیم.

اما (سرخوشانه): سودا لوکس نیست؟

ساشا (پس از مکث): سودای خالی؟

اما: اگه یه کم شکلات توش بخوام چی؟

ساشا (حال و هوا را می‌گیرد): من اونقدرها هم که فکر می‌کنی دگم نیستم. یه کم شکلات.

اما (لحنش تغییر می‌کند): ساشا، تو چطور اینجوری شدی؟

ساشا: منظورت رنج‌آورده؟

اما: آره. نه. منظورم عقایدته. عقایدمون. می‌گن تمام کارگرای کارخونه‌ی سیگار رو سازماندهی کردی.

ساشا: تو مملکت خودم سیزده سالم که بود به خاطر نوشتن یه انشا از مدرسه اخراجم کردن.

اما: به خاطر یه انشا؟

ساشا: گفتن عنوانش نامناسب بوده. «خدایی نیست.»
(می‌خندند.)

اما: سیزده سالم که بود، توی یه کارخونه تو سنت پترزبورگ کار می‌کردم. کلمه‌هایی مثل سرمایه‌داری و یهودستیزی و دولت رو بلد نبودم. اما برام مثل روز روشن بود. وقتی هر روز با پوست و گوشتت احساسش می‌کنی کلمات به چه دردی می‌خورن.

ساشا: فکر نمی‌کردی که تو آمریکا اوضاع فرق کنه؟

اما: تو کارخونه تو روچستر هیچ تفاوتی نمی‌دیدم. آره، آمریکا قانون اساسی داره. اما این تو کارخونه هیچ معنایی نداشت.

ساشا: برای اونا هم که بعد از هی‌مارکت^۱ اعدام شدن معنایی نداشت.

اما: هی‌مارکت چشم خیلیامونو باز کرد.

ساشا: آخرین حرفای اسپایز^۲ به هیئت منصفه رو هیچ‌وقت یادم نمی‌ره: «اینها عقاید من هستند. بخشی از زندگی‌ام را تشکیل می‌دهند. نمی‌توانم خود را از آن جدا کنم، و اگر

می‌توانستم هم نمی‌خواستم... من می‌گویم، اگر مجازات بازگو کردن حقیقت مرگ است، مامور اعدام را صدا بزنید.»

(هر دو از شنیدن دوباره‌ی این کلمات تحت تاثیر قرار گرفته‌اند.)

ساشا: امیدوارم وقتش که برسه منم چنین جسارتی داشته باشم.

^۱ Haymarket affair: ماجرای هی‌مارکت پیامد یک بمب‌گذاری بود که در تظاهرات کارگری ۴ می ۱۸۸۶ در میدان هی‌مارکت شیکاگو رخ داد. این تظاهرات در حمایت از اعتصاب کارگران برای هشت ساعت کار روزانه و در واکنش به کشتار کارگران به دست پلیس در روز قبل از آن آغاز شد اما شخصی ناشناس بمبی را به سوی نیروهای پلیس پرتاب کرد و پلیس هم به سوی تظاهرکنندگان آتش گشود. این واقعه منجر به کشته شدن هفت افسر پلیس و دست‌کم چهار نفر از شهروندان عادی شد. به دنبال آن هشت نفر از آنارشیست‌ها را بدون داشتن دلایل و مستندات در رابطه با این واقعه دستگیر کردند. هفت نفر را به جرم توطئه به اعدام و یک نفر را به ۱۵ سال حبس محکوم کردند. ماجرای هی‌مارکت را ریشه‌ی مراسم روز جهانی کارگر می‌دانند. (م)

^۲ August Spies: یکی از هشت آنارشیست ماجرای هی‌مارکت. (م)

اما (نزدیک می‌آید، دستش را می‌گیرد): ساشا! تو هنوز جوون‌تر از اونی که بخوای از مردن حرف بزنی.

ساشا: یه روز با این انتخاب روبرو می‌شیم، زانو بزنی یا خطر کنیم. جونمون رو بدیم اگه لازم باشه.

اما: من حاضرم زندگیمو به خاطر اعتقاد بدم. اما می‌خوام در طول پنجاه سال این کارو بکنم، نه تو یه لحظه‌ی قهرمانانه. جنبش احتیاج داره که براش زندگی کنیم، نه اینکه براش بمیریم.

ساشا: شاید فقط نوه‌هامون بتونن یه عمر خوب زندگی کنن.

اما: من اینطوری فکر نمی‌کنم. ما خودمون هم باید زندگی کنیم. خوب هم باید زندگی کنیم تا نشون بدیم چطور می‌شه زندگی کرد. (با اشتیاق دست ساشا را گرفته است. به او نزدیک‌تر می‌شود. ناگهان متوجه می‌شود که چقدر به او نزدیک شده و خود را پس می‌کشد.)

ساشا (با تردید): فردا چی کار می‌کنی؟

اما: باید برم انبار امانات ایستگاه مرکزی. چرخ خیاطی مو اونجا گذاشتم.

ساشا: این همه راه از روچستر کشوندی آوردیش؟

اما: آره. خسته شدم از کار تو کارخونه‌ی کرس. دلم می‌خواد برای خودم کار کنم. شاید یه کارگاه اشتراکی راه بندازم. مثل ورا^۱ توی «چه باید کرد»^۲؟

ساشا: تو چرنیشفسکی رو خوندی؟

اما: برای چی تعجب میکنی؟

ساشا: آخه تو خیلی جوونی.

اما: خب تو هم جوونی.

ساشا: اما من مردم.

اما (عصبانیتش بالا می‌گیرد): خب منم زنم.

ساشا: تو خیلی حساسی.

اما: تو هم خیلی بی‌ملاحظه‌ای.

ساشا (آه می‌کشد): فکر می‌کنی من و تو هیچ وقت دوستای خوبی بشیم؟

۱ VERA

۲ (۱۸۶۳) رمانی به قلم نیکلای چرنیشفسکی Nikolay Chernyshevsky (۱۸۲۸-۱۸۸۹) فیلسوف، روزنامه‌نگار و منتقد ادبی روس که شخصیت اصلی آن زنی به نام ورا پاولوفنا است. چرنیشفسکی رهبر انقلابی جنبش دموکراتیک ۱۸۶۰ بود. اما گلدمن و ولادیمیر ایلیچ لنین از او بسیار تاثیر گرفتند. (م)

اما (به نرمی): مگه نیستیم؟ (لحظه‌ای سکوت) ساشا بذار یه وقت دیگه بریم سودا بخوریم. آنا منتظرمه، باید بخوابه.

ساشا: خیلی خب. فردا باهات میام ایستگاه مرکزی. من شهر و خوب بلدم. بعدشم اگه دلت خواست می‌تونیم بریم پل بروکلین قدم بزنیم. هوا دم رودخونه خیلی خوبه.

اما (با ناباوری): من که ازت نخواستم بیای. مگه کار نداری؟

ساشا (با کمی خجالت): امروز که رفتم سر کار یه اشتباه تاکتیکی کردم. چند تا از اعلامیه‌ها رو بین کارگرا پخش کردم. سرکارگر هم گفت: «امروز آخرین روزته.» پس فردا میام دنبالت.

(اما می‌خواهد جواب دهد. دستش را می‌گیرد.)

ساشا: می‌دونم خونه‌ی آنا مینکین کجاست. ساعت چند؟

(اما جواب نمی‌دهد.)

ساشا: ساعت چند؟

اما: ساعت ده.

ساشا: خوبه. قبل از اینکه پیام دنبالت می‌تونم دنبال کار بگردم.

اما: دیدم چقدر می‌خوری. باید کار پیدا کنی.

ساشا: اما... من فکر می‌کنم تو... رنج‌آوری. (برمی‌گردد تا برود، دوباره برمی‌گردد.)

(هر دو لبخند می‌زنند. ساشا برمی‌گردد و خارج می‌شود.)

صحنه پنج

آپارتمان آنا مینکین. موسیقی با فلوت نواخته می‌شود. اما و ساشا پاورچین وارد می‌شوند. تاریک و ساکت است. اما کلاه ملوانی به سر دارد.

اما: بیا تو. می‌تونیم یه کم صحبت کنیم.

ساشا: آنا رو بیدار نکنیم!

اما: هیچی آنا رو بیدار نمی‌کنه. (برای اینکه ثابت کند، پایش را به زمین می‌کوبد. گوش می‌کند، هیچ خبری نیست.) می‌بینی؟ (در تاریکی یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.)

آنا: محض رضای خدا یه کم یواش‌تر!

(اما و ساشا جدا می‌شوند. اما شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. دوباره همه جا ساکت است. یک بار دیگر یکدیگر را در آغوش می‌گیرند و می‌بوسند. موسیقی به نرمی به گوش می‌رسد و صحنه پایان می‌یابد.)

صحنه شش

آپارتمان آنا. موسیقی پیانوی شاد و پرانرژی پخش می‌شود، مناسب صحنه‌ی چهار جوان جذاب، متعهد و عاشق زندگی. اما و ساشا نشسته‌اند و در لیوان چای می‌نوشند. ساشا از خوردن چای لذت می‌برد، چایش را فوت می‌کند، خنک می‌کند و ذره ذره می‌نوشد. آنا و فدیا وارد می‌شوند.

ساشا: نگاه کن، باز همون پیرهنو پوشیده!

اما (با نرمی به ساشا): کی به آنا بگه؟ من یا تو؟

ساشا: من بهش می‌گم.

آنا: چیو می‌گی؟

اما: دختره همه چیو می‌شنوه.

آنا: بله، همه چی. (می‌خندد، خم می‌شود تا اما را ببوسد.)

اما: آنا عزیزم، تویی گلدن^۱ داره از خونه‌اش توی خیابون فورسایت می‌ره. کرایه‌اش ماهی پنج دلار. من و ساشا می‌خوایم بگیریمش.

آنا (اما را دست می‌اندازد): پس ترجیح می‌دی با ساشا زندگی کنی تا با من. دوست واقعی اینه!

اما: آنا می‌دونی که، اینجا فقط برای تو جا داره. من که اینجا هستم تو هیچ خلوتی برای خودت نداری.

آنا: منظورت از وقتی که پای ساشا به اینجا باز شده. (با حالتی شهوانی می‌رقصد و صداهایی درمی‌آورد.) همه‌اش اوی، آه، هممم، اوه. آره (اما را بغل می‌کند) تو خونه لازم داری. خونه‌ی تویی گلدن رو دیدم، دو برابر اینجاست، نه؟ ساشا: آره. دو برابره.

^۱ Toby Golden

آنا: خوبه! پس جا برای منم هست.

ساشا: ببین آنا...

آنا: تو به زندگی اشتراکی معتقدی یا نه؟

ساشا: معلومه که معتقدم، ولی...

آنا (سخنرانی می‌کند، ادای ساشا یا کس دیگری را در می‌آورد): فردگرایی بورژوازی همه‌ی ما را فاسد می‌کند! ما باید فرهنگ نوین را همین حالا آغاز کنیم رفقا! همه سهم برابر ببرید! از زندان تک‌همسری برهید!

اما: البته! راست می‌گه ساشا.

ساشا (با اندوه): معلومه که راست می‌گه.

فدیا (تا اینجا دور اتاق قدم می‌زده و تصایر روی دیوار را جابجا می‌کرده است. دست نگه می‌دارد): خونه‌ی تویی گلدن رو می‌شناسم. سه تا اتاق بزرگ داره.

آنا: آره، دیدی؟

فدیا: آره، برای منم جا داره.

آنا: تو هم؟

فدیا (روی تخت می‌پرد، ادای آنا را در می‌آورد): ما باید فرهنگ نوین را همین حالا آغاز کنیم رفقا! به قول انجیل، همسایه‌تان را دوست بدارید. به قول مارکس، کارگران جهان متحد شوید. به قول کروپوتکین، در روابط آزاد زندگی کنید. به قول فدیا، برای فدیا جا باز کنید!

آنا: فدیا! من و تو مثل اما و ساشا نیستیم. ما فقط دوستیم.

فدیا: بله، مثل دوست هم با هم زندگی می‌کنیم. همیشه چی می‌گیم؟ (باز سخنرانی می‌کند) میان زن و مرد باید گستره‌ی بیکرانی از روابط وجود داشته باشد — شور، همراهی...

آنا: خشونت، قتل! (با بازیگوشی به او حمله می‌کند).

اما (با هیجان): چهارتایی مون با هم! به قدر کافی بزرگه. یه اتاق خواب داره، می‌تونیم یه تخت توی نشیمن بذاریم، تو آشپزخونه هم یه تخت تاشو.

ساشا (ناراحت گوشه‌ای کز کرده بود. حال برانگیخته شده است): چرا همش چهارتا؟ می‌خوای تو دستشویی هم یه تخت بذاریم؟ اینجوری دوستم یوسل میلر^۱ هم می‌تونه بیاد پیشمون. می‌تونیم تختو عمودی بذاریم که یوسل سرپا بخوابه. (اوقاتش تلخ است.) اما (با ناخشنودی): ساشا!

ساشا: هیچی نگو دیگه. (به سوی آنها می‌آید. دستش را دور آنها حلقه می‌کند.) راست می‌گید. همتون راست می‌گید. وقتی اشتباه می‌کنم، قبولش می‌کنم. ما دوست و رفیقیم. چرا نتونیم با هم زندگی کنیم، اشتراکی زندگی کنیم؟ این راه آینده است. ما هم باید آینده رو همین حالا شروع کنیم. (ولی زیاد خوشحال به نظر نمی‌رسد.) آنا (بالا و پایین می‌پرد): آره! آره!

فدیا (در حال آماده کردن بطری شرابی که در روزنامه پیچیده بود): به سلامتی کلکتیو کوچیک مون بنوشیم!

ساشا (سرش را تکان می‌دهد): هر بار می‌بینیش یه بطری شراب زده زیر بغلش. فدیا (چوب‌پنبه‌ی بطری را با صدایی بلند درست جلوی ساشا باز می‌کند): اما، تو چندتا لیوان بشور، من شرابو می‌ریزم.

(اما شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌رود لیوان بیاورد.)

ساشا: همه برای غذا و اجاره سهم مساوی می‌پردازیم.

اما: همه بر اساس توان مون می‌پردازیم. من و آنا تو کارخونه‌ی کرسٹ کار می‌کنیم. تو تو کارخونه‌ی سیگار کار می‌کنی.

ساشا: فدیا هم می‌تونه پیرهنشو بفروشه. با پولش می‌تونیم یک ماه زندگی کنیم.

آنا: نخند! وقتی فدیا یه تابلو بفروشه، بیشتر از دستمزد یه هفته‌ی من پول درمی‌آره.

ساشا: فدیا! آخرین باری که یه تابلو فروختی کی بود؟

فدیا: امروز چند شنبه است؟

آنا: چهارشنبه.

فدیا (با انگشتانش می‌شمارد): حدوداً یک سال پیش...

ساشا: خب، پس می‌بینم قراره خوب بخوریم.

فدیا: هیچ کس مثل تو خوب نمی‌خوره. تو اندازه‌ی سه تای ما غذا می‌خوری.

اما: هر کس اندازه‌ی نیازش. ساشا باید مثل اسب غذا بخوره. فدیا تا لنگ ظهر باید بخوابه. من وقتی مطالعه می‌کنم کسی نباید باهام حرف بزنه... (سرش را با شیطنت برمی‌گرداند) آنا هم هر روز صبح یک ساعت تمام باید تو توالت بمونه. آنا: یه گروه تمام‌عیار. هیچ وقت مزاحم همدیگه نمی‌شیم. فدیا می‌خوابه. ساشا می‌خوره. اما می‌خونه. منم توی توالت. (دست‌هایشان را می‌گیرد تا جاهایشان را عوض کنند) هر یک ساعت یک بار هم جاهامونو عوض می‌کنیم. فدیا: به سلامتی نیازهامون!

(اما برای همه شراب می‌ریزد. ساشا با لذت فراوان همه‌ی شراب را فرو می‌دهد.) ساشا: می‌تونیم مستاجرایی ساختمون تویی رو سازماندهی کنیم. اما: وای، چه کارها که ما چهارتا می‌تونیم با هم بکنیم! (فدیا برای همه شراب می‌ریزد. ساشا دوباره همه را در یک جرعه فرو می‌دهد و فدیا دوباره برایش شراب می‌ریزد. آنا شروع به خواندن آهنگ ییدیش «Mein Greeneh Kuzine» می‌کند. دست اما را می‌گیرد و می‌رقصند. بعد اما دست فدیا را می‌گیرد و سه‌تایی می‌رقصند.) اما: بیا ساشا!

ساشا: هر کس به اندازه‌ی نیازش. من یه کم دیگه شراب می‌خوام. (برای خودش یک لیوان دیگر می‌ریزد و بقیه دورش می‌چرخند. بعد خودش هم شروع به رقصیدن می‌کند.) راستش رو بخواهید فکر کنم یه کم مستم! (با خوشحالی لبخند می‌زند. ناگهان صدا می‌زند) فدیا، پیرهن‌تو می‌خوام! (فدیا با خودنمایی پیراهنش را درمی‌آورد و به سوی ساشا پرتاب می‌کند. ساشا آن را بالای سرش می‌گیرد و می‌رقصد. موسیقی «Mein Greeneh Kuzine» تندتر می‌شود و هر چهار نفر با انرژی هماهنگ با آن می‌رقصند.)

صحنه هفت

فدیا پشت میز آشپزخانه در حال طراحی است. با تعجب سرش را بالا می‌آورد. اما خسته از راه رسیده است. کیف کارش را روی زمین می‌گذارد.

اما: فدیا این بالا خیلی گرمه. چطوری کار می‌کنی؟ از توی کارگاه هم بدتره.

فدیا: چقدر زود اومدی خونه. چیزی شده؟

اما: کارگمن افهمیده که کی اتحادیه رو سازماندهی می‌کنه. امروز سه نفرمون رو اخراج کردن. حسابی شلوغ شده بود. دخترای دیگه هم می‌خواستن بیان بیرون. اما ما بهشون گفتیم که صبر کنن. امروز بعد از کار جلسه داریم. اگه به تعداد کافی بیان... اونوقت می‌بینیم... خدایا چقدر اینجا گرمه. (پیراهنش را درمی‌آورد. تنها یک رکابی به تن دارد.)

فدیا: اما چی کار می‌کنی؟

اما (برایش جالب است): فدیا، عزیزم، تو قبلاً هم منو اینجوری دیدی.

فدیا: آره ولی همه اینجا بودن. اما اینجوری...

اما: اگه دستپاچه‌ات می‌کنه بلوزمو می‌پوشم.

فدیا: چرا باید دستپاچه بشم. هر چی نباشه من هنرمندم. قبلاً توی کارگاه همیشه نقاشی بدن‌های برهنه رو می‌کشیدیم. مدل داشتیم. حالا دیگه پولشو ندارم. الان نقاشی برهنه رو از حفظ می‌کشم. (لبخند می‌زند.) حافظه‌ام هم اونقدر خوب نیست. اما: اگر بخوای من می‌تونم مدلت بشم. فقط بهم بگو. فدیا: اما جدی می‌گی؟

اما: چرا که نه؟ ما دوستیم، رفیقیم. (خم می‌شود و گونه‌اش را می‌بوسد.)

(فدیا بلند می‌شود و با دستپاچگی اتاق را بالا و پایین می‌کند.)

اما: چی شده؟

فدیا: من دلم می‌خواد که مدل نقاشی‌ام بشی اما. ولی نمی‌دونم...

اما: چیه؟

فدیا (می‌ایستد، به سویش می‌رود): گرفتار شده‌ام. (سرش را تکان می‌دهد) ساشا دوستمه، اما با این حال... تو رو دوست دارم اما. آره. کاریش هم نمی‌تونم بکنم... (دستش را می‌گیرد.)

اما (دستش را به موهای فدیا می‌کشد): فدیای نازنین. اشکالی نداره. چیزی نیست. ما هر دو ساشا رو دوست داریم. ولی من و ساشا صاحب همدیگه نیستیم. چرا تو نباید نسبت به من احساسی داشته باشی؟ چرا من نباید نسبت به تو احساسی داشته باشم؟

فدیا (هر دو دست اما را می‌گیرد): اما... فکر می‌کنی...؟

اما: ما برای چی زندگی می‌کنیم؟ برای چی مبارزه می‌کنیم و سازماندهی می‌کنیم؟ همه‌ی اینا برای چیه؟ گاهی وقتا وسط معرکه یادم می‌ره و باید به خودم یادآوری کنم، بعد به اولین باری فکر می‌کنم که فهمیدم زندگی می‌تونه... پرشور و هیجان باشه. توی مملکت خودمون بود. احتمالاً هشت نه ساله بودم. یه پسر رعیت که تو مزرعه کار می‌کرد یه روز منو برد بیرون توی علفزار. آفتاب تند بود. ما میون علف‌های بلند نشستیم و اون فلوت می‌زد. بعد اون منو بلند کرد، انداخت هوا و گرفت. همه چی بوی علف می‌داد. روحم به پرواز دراومده بود. هی منو می‌انداخت و می‌گرفت. (فدیا لبانش را بر موهای اما می‌فشارد.)

اما: سالها بعد از اون پیش عمه‌ام توی کانیزبرگ^۱ بودم. منو برد اپرا. «آوازخوان دوره‌گرد»^۲. چه صداها‌ی طلایی‌ای. چه موسیقی آسمانی‌ای. من تو عمرم تئاتر نرفته بودم. توی بالکن نشسته بودم و انگار میون خواب و بیداری بودم. وقتی تموم شد صدای انفجار تشویق مردم رو شنیدم. همه داشتن می‌رفتن. عمه‌ام صدام می‌کرد. اما من سر جام نشسته بودم و به پهنای صورتم اشک می‌ریختم... وقتی به آمریکا اومدیم، همه چیز رو از زندگی قبلی فراموش کرده بودم، اما توی کشتی به پسر رعیت توی مزرعه فکر می‌کردم، به سالن اپرای کانیزبرگ. کوچیک بودم، اما همون موقع می‌دونستم که از زندگی چی می‌خوام...

(دستانش را به دور فدیا می‌اندازد و فدیا هم دستانش را دور او حلقه می‌کند و مدتی یکدیگر را در آغوش می‌گیرند. بعد فدیا صاف می‌نشیند و سرش را با سردرگمی تکان می‌دهد.)

اما: چی شده؟

فدیا: من دوست ساشا هستم.

اما: چه بهتر.

فدیا: احساس می‌کنم خائتم.

اما: تو چیزی از اون نگرفتی. من و اون هنوزم مثل قبل هستیم.

فدیا: اونم همین نظر رو داره؟

^۱ Königsberg

^۲ Il Trovatore: اپرایی اثر جوزپه وردی.

اما: ساشا رو که می شناسی. اول عصبانی می شه.

فدیا: آخ آخ چه عصبانی ای بشه!

اما: ممکنه یه تیکه از اثاثیه رو هم بشکنه.

فدیا: شاید سه چهار تا.

اما: بعدش می گه...

فدیا (مانند ساشا سخنرانی می کند): من اشتباه می کردم. وقتی اشتباه می کنم، قبولش می کنم. ما باید مانند انسان های آزاد زندگی کنیم. ما باید در جامعه ی آینده زندگی کنیم.

اما: دقیقاً همینو می گه.

فدیا: عاشق ساشام....

(صحنه پایان می یابد. موسیقی)

صحنه هشت

صف اعتراضی در مقابل کارگاه کارگمن. اما و آنا هم در میان آنها هستند. راه می روند و فریاد می زنند. یکی از معترضین سرش را باندپیچی کرده است. یک افسر پلیس آماده باش ایستاده و باتوم به دست دارد.

معترضین: اعتصاب! اعتصاب! نرید تو! برای کارگمن کار نکنید! نرید تو! اعتصاب! اعتصاب! نرید تو! برای کارگمن کار نکنید! نرید تو!

(یکی از اعتصاب کنندگان دوان دوان به جلوی صف می آید، هیجان زده...)

اعتصاب کننده: کارگرای جدید! دارن کارگرای جدید می آرن جای ما!

(گروه کوچکی از زنان و دختران به دنبال مردی خوش لباس از راه می رسند. اعتصاب کننده ای که خبر آورده بود پاره سنگی برمی دارد. اما با دست جلوییش را می گیرد.)

اما: نه یانکل^۱، صبر کن.

(جمعیت معترضین جلوی ورودی کارگاه را می گیرند. تازه واردها می ایستند.)

^۱ Yankel

اما: نگاهشون کن. همین حالا از کشتی پیاده شدن. صورت‌هاشونو ببین. گرسنه‌ان، عین ما.

(یانکل عقب می‌کشد. سردسته‌ی تازه‌واردها به زور راهش را باز کرده و اما را به زمین می‌اندازد. دوستانش به سرعت عقب می‌کشند. پلیس وارد می‌شود. با تهدید باتومش را بلند می‌کند. همه به داخل صف برمی‌گردند. اما با سرعت به سوی تازه‌واردها می‌رود و برمی‌گردد و با آنها صحبت می‌کند.)

اما: خواهران! برادران! گوش کنید! گوش کنید! به شما نگفتند که اینجا اعتصاب شده و شما دارین کار ما رو می‌گیرین.

(مرد سردسته باتهدید به سوی او می‌آید و بازویش را می‌کشد.)

مرد: گمشو از اینجا برو تا نزدم کله‌تو بشکنم!

(اما با عصبانیت بازویش را می‌کشد. سایر اعتصاب‌کنندگان از صف جدا شده و به سوی او آمده‌اند.)

اما: راه برید رفقا! (خودش هم به راه رفتن ادامه می‌دهد و به صحبت با تازه‌واردها ادامه می‌دهد. بعد کسی جعبه‌ای مقابلش می‌گذارد و او هم می‌ایستد. او بالای جعبه می‌رود، اول با تردید، بعد سرش را بالا می‌گیرد و مستقیماً با تازه‌واردها صحبت می‌کند. با لحن آشتی‌جویانه) می‌دونم که به کار احتیاج دارید. خونواده‌هاتون گرسنه‌اند. ما هم همین طور! خونه‌هاتون سرده. مال ما هم همین طور! کارگمن قول حقوق خوب داده. اما بذارید یه چیزی بهتون بگم، خواهرها و برادرا. ما کارگمن رو خوب می‌شناسیم. اون دروغگوئه. ولی اینو خودتون هم می‌دونید، چون بهتون نگفته بود که اینجا اعتصابه. اون از شما خوشش نمی‌آد، همون طوری که از ما خوشش نمی‌آد. اون دشمن شماست. همون طور که دشمن ماست. حقوق خوب به شما می‌ده تا وقتی که اعتصاب تموم بشه. اما بعدش چی می‌شه؟ اونوقت حقوقتون رو کم می‌کنه. همون طوری که حقوق ما رو کم کرد. بعد شما هم اعتصاب می‌کنید. همون طوری که ما کردیم. بعد پلیس میاد و با باتوم شما رو کتک می‌زنه، همون کاری که با ما کردن! بعد هم کارگمن کسای دیگه‌ای رو میاره جای شما.

(مامور پلیس به طرفش می‌رود و باتومش را بلند می‌کند. این اولین سخنرانی اوست.)

(مرد خوش‌لباس تازه‌واردها را صدا می‌زند: «بیایید! بریم تو!» هل می‌دهد. تازه‌واردها مردد هستند.)

اما (حالا با قدرت تمام صحبت می‌کند): خواهران! برادران!

(قدرت و تحکم موجود در صدایش باعث می‌شود برگردند.)

اما: اگر بخواهید برید داخل، درگیری پیش میاد. ما نباید با همدیگه درگیر بشیم. ما با هم می‌تونیم زندگیمونو بهتر کنیم. گوش کنید. ما تنها نیستیم! همین حالا تو پنسیلوانیا سه هزار نفر دارن به ثروتمندترین مرد آمریکا اندرو کارنگی^۱ می‌گن «بسه!» دوازده ساعت کار روزانه توی کوره‌های استیل دیگه بسه! حرارت جهنمی دیگه بسه! ساعتی چهارده سنت دیگه بسه! بسه! سه‌هزار نفر با هم ایستاده‌اند و حاضر نمی‌شن جای همدیگه برن سر کار... بیایید ما هم کنار هم بایستیم! خواهران و برادران، به ما پیوندید. (صدایش تقریباً به زمزمه تبدیل شده است) برای کارگمن کار نکنید! (به نظر می‌رسد از حرف‌های او بر جا خشک‌شان زده است. مرد خوش‌لباس بر سرشان فریاد می‌زند: «برید تو! برید تو!» اما آنها حرکت نمی‌کنند. بعد یکی از زنان که شال بر سر دارد به طرف اما می‌رود. اشک می‌ریزد. دستانش را جلو می‌آورد. اما دستانش را می‌گیرد. صف معترضین به شعار دادن ادامه می‌دهد.) معترضین: اعتصاب! اعتصاب! نرید تو! برای کارگمن کار نکنید! نرید تو! اعتصاب! اعتصاب! نرید تو! برای کارگمن کار نکنید! نرید تو!

صحنه نه

موسیقی کارمن بیزه پخش می‌شود. ساشا پشت میز آشپزخانه نشسته است و با دقت می‌نویسد. اما از بیرون می‌آید، صورتش گل انداخته است، دسته گل بنفشه‌ای را در دست دارد و با موسیقی اپرا زمزمه می‌کند. با خوشحالی ساشا را بغل می‌کند و گونه‌اش را می‌بوسد.

اما: وای امروز دم کارگاه کارگمن چه اعتراضی بود! ساشا (بدون آنکه نگاه کند به نوشتن ادامه می‌دهد): آنا بهم گفت. اولین سخنرانی تو کردی. می‌گفت خوب بوده... (نگاهش می‌کند.) همه‌ی شب بیرون بودی. اما: آره (زمزمه می‌کند.) (ساشا پاسخ نمی‌دهد و به کارش ادامه می‌دهد.) اما: ساشا عزیزم، تا این وقت شب چیکار می‌کنی؟

^۱ Andrew Carnegie

ساشا (بدون اینکه نگاه کند): برای اعتصاب پیتزبورگ اعلامیه می‌نویسم. خبر جدید رو شنیدی؟
اما: نه.

ساشا: کارنگی فریک رو آورده سر کار. می‌شناسیش که. هنری کلی فریک^۱. دوستدار هنر. یه گانگستر. فریک هم پینکرتون‌ها^۲ رو آورده. می‌شناسیشون. بزرگ‌ترین آژانس ضداعتصاب آمریکا. دوهزار نفر با جدیدترین سلاح‌ها.
اما: یه ارتش خصوصی...

ساشا: فریک هم می‌خواد ازش استفاده کنه تا اعتصاب رو بشکنه. اعتصاب‌کننده‌ها پول و اسلحه و پشتیبانی از همه‌ی کشور لازم دارن و گرنه کارشون تمومه. باید امشب این اعلامیه‌ها رو تموم کنم. (به اما نگاه می‌کند). همه‌ی شب کجا بودی؟
اما: یوهان دعوت‌م کرد که باهاش برم اپرای متروپولیتن. کارمن رو دیدیم.
ساشا: یوهان؟ (خلقش تنگ‌تر می‌شود) یوهان کیه؟
اما: یوهان موس.

ساشا: آها حالا شده یوهان! اپرا! پس موس پول جنبش رو اینجوری استفاده می‌کنه. (فکر می‌کند) اپرا خیلی وقت پیش باید تموم می‌شد.
اما: بعدش رفتیم رستوران.
ساشا: رستوران! حتماً همه‌ی شب شراب هم خوردی.
اما (با حرارت): بله، شراب خوردیم!

ساشا: البته! معلومه! موس شراب‌های گرون دوست داره. اینم از رهبر بزرگ انقلابمون.
اما: موس آدم خیلی خوبیه. خودت بهم گفتی. اون از مقامش توی مجلس آلمان استعفا داد. آنارشویست شد. سالها توی زندان بود. جونشو به خطر انداخت!
ساشا (به سردی): جنبش هیچ امتیاز ویژه‌ای برای کهنه‌سربازای جنگ قائل نمی‌شه. بزرگ‌ترین قهرمان‌ها هم ممکنه فاسد بشن. توی تاریخ می‌شه دید.
اما: پس منم فاسدم، چون اپرا می‌رم و شراب می‌خورم؟
ساشا: آره! تو هم همینطور! تو از موس بدتری. تو با اون رفتار متظاهرت. که خودتو به هر رهبری تو جنبش می‌چسبونی...

Henry Clay Frick ^۱

Pinkertons ^۲

اما: دهنتو ببند!

ساشا: من دارم حقیقتو می گم و خودتم می دونی. چی تو دسته؟

اما (جسورانه): گل بنفشه. آره، می دونم، گل خرج غیرضروریه وقتی که مردم دارن از گرسنگی می میرن. خب، گل قشنگه و منم دوستش دارم. (گلها را در گلدان می گذارد).
ساشا: از دیدنش حالم به هم می خوره اونم وقتی که توی پیتزبورگ اعتصاب کننده ها محتاج نون اند.

اما (عصبانی و رنجیده): تو برای خانواده های پیتزبورگ چیکار می کنی؟ اعلامیه می نویسی!

ساشا: آره، باید اعلامیه بنویسیم.

اما: خیلی بیشتر از این حرفا کار می بره.

ساشا (فریاد می زند): من برای بیشتر از اینا هم حاضرم.

اما: منم حاضرم. موسست هم همینطور.

ساشا: خواهیم دید.

اما: منظورت چیه؟

ساشا: خواهیم دید.

اما (کمی نرم تر): نمی فهمی ساشا؟ ما نمی تونیم همه مون با اونایی که از همه بیشتر زیر فشارن تو یه سطح زندگی کنیم. باید تو زندگیمون یه کم زیبایی داشته باشیم، حتی وسط مبارزه.

ساشا: فکر می کنی موسست به زیبایی اهمیت می ده؟ فکر می کنی وقتی این گلها رو بهت داد چی تو سرش بود؟

اما: تو حسودیت می شه ساشا. فکر می کردم دیگه بهش غلبه کردی. فکر می کردم به آزادی من معتقدی.

ساشا: آزادی بله. فساد نه! موضوع فدا فرق می کنه. فدا رو هر دومون دوست داریم. ولی موسست! اون برات خوب نیست اما.

اما (با عصبانیت): کی باید تصمیم بگیره؟ تو یا من؟

ساشا (تا حدی تسلیم شده): بله، اونو تو باید تصمیم بگیری. (ناگهان از اینکه حرف اما به کرسی نشسته عصبانی با مشت بر روی میز می کوبد).

آنا (با لباس خواب از اتاقش بیرون می آید): می شه بس کنین شما دو تا؟ نیم ساعته نمی ذارید بخوابم. صبح زود باید برم تو صف اعتراض. تو هم همینطور اما.

(صدای دیگری از آپارتمان کناری: «خفه شید!» چند بار با مشت به دیوار می‌کوبد، همسایه‌ها از اینکه نمی‌توانند بخوابند اعتراض می‌کنند. کس دیگری داد می‌زند «ساکت شید دیگه!»)

اما: آره، محض رضای خدا بیا بریم بخوابیم.

آنا (به طرف اما برمی‌گردد): تو که دیگه برات فرقی نمی‌کنه. نه تو نه ساشا نه فدی. دارین می‌رین وورچستر، ماساچوست. هیچ کس هم براتون مهم نیست.

اما (اصلاح می‌کند): ووستر^۱.

آنا (اصلاح اما را رد می‌کند): وورچستر. بدون من هم دارید می‌رید.

اما: تو خودت گفتی که نمی‌خواهی هیچ کاری با ایده‌های ما داشته باشی.

آنا: عجب فکر بکری. بستنی‌فروشی‌ای که انقلابیاداره‌اش می‌کنن. آقای محترم، امروز چه جور انقلابی میل دارین؟ وانیلی؟ شکلاتی؟ نه توت‌فرنگی! نه، این یه انقلاب سرخ واقعی نیست. تو یه بستنی‌فروشی خرده‌بورژوازی که نمی‌شه!

اما: فقط برای یه مدت کوتاه آنا. پولشو لازم داریم که مجله‌ی جدیدمونو راه بندازیم.

آنا: شما سه تا می‌خواین منو اینجا تنها بذارین. (صدایش فروخورده می‌شود).

ساشا: تو می‌خواستی بمونی آنا.

آنا: نه، من وورچستر نمی‌خواستم بیام. (به گریه می‌افتد. اما آرامش می‌کند).

اما (خسته): چرا داریم دعوا می‌کنیم؟ بریم بخوابیم.

(صداهایی از آپارتمان کناری فریاد می‌زنند: «بگیرید بخوابید تن‌لش‌ها!»)

ساشا (پاسخ می‌دهد): برید به درک، همه‌تون!

آنا: تو می‌خواستی سازماندهی‌شون کنی نه که بهشون فحش بدی.

ساشا: وای خفه شو بگیر بخواب.

آنا (به اما): چطوری اینو تحمل می‌کنی؟

(آنا می‌خواهد برود).

(فدیا از راه می‌رسد).

فدیا: چه خبره این همه سر و صدا؟

اما: برو بخواب!

فدیا: هر وقت دلم بخواد می‌خوابم! (به رفتار عادی آرامش بازمی‌گردد). خبری از

پیتزبورگ داری؟

(آنا برمی گردد تا گوش کند).

اما: ساشا بهم گفت. پینکرتون‌ها رو خبر کردن.

فدیا: خب، شروع کردن. امروز یه درگیری مختصر بود.

ساشا: امروز؟

فدیا: فریک صدتا از پینکرتون‌ها رو با کرجی آورده بود پایین رودخونه. یه لشکر. با

مسلسل و تفنگ. به زن و مرد و بچه شلیک می کردن. هفت نفر مرده‌ان.

(اما دستانش را روی سرش می گذارد گویی نمی خواهد خبر را بشنود.)

ساشا (به اما نگاه می کند، با خشم و اندوه): همون موقعی که تو توی اپرا بودی! (با دست

گلدان گل را پس زده و می شکند).

اما (فریاد می زند و گریه می کند): همون موقع که تو داشتی این اعلامیه‌های کوفتی رو

می نوشتی! با من اینجوری حرف نزن، کثافت!

فدیا: بس کنید شما دو تا! چی کار می خواهید بکنید؟

ساشا (با مشت‌های گره کرده راه می رود و با خود می گوید): من چه مرگمه؟ حتماً دیوونه

شده‌ام! با شما دو تا پیام ماساچوست بستنی فروشی باز کنم که بتونیم یه مشت مزخرفات

روشنفکری چاپ کنیم! حتماً زده به سرم. من الان باید پیتزبورگ باشم، پیش

اعتصاب کننده‌ها.

اما: بعد تو پیتزبورگ می خوای چیکار کنی؟

ساشا: تو خودت گفتی که «بیشتر از اعلامیه کار می بره...»

اما: بله گفتم، ولی...

ساشا: ولی! ولی! باید یه کاری باشه که بشه تو پیتزبورگ انجام داد. (با آرامش و متفکرانه

صحبت می کند. بقیه راه رفتن او را تماشا می کنند. همزمان دلایل را روی هم می گذارد و

تصمیم گیری می کند.) باید به دنیا نشون بدیم که کارنگی‌ها، راکفلرها و فریک‌ها

شکست‌ناپذیر نیستن. عکساشونو توی روزنامه‌های می بینیم. وقاحت رو توی چهره‌هاشون

می بینیم. تحقیر رو توی چشماشون نسبت به هرکسی که نتونسته تو بازی شون برای

پولدار شدن برنده بشه می بینیم. آره. عکسا. فریک در حال رفتن به کلیسا. فریک توی

کاخ سفید با رئیس جمهور، در حالی که کارگراش تو کارخونه‌ها از خستگی غش می کنن.

فریک در حال ویسکی خوردن تو باشگاه تفریحی در حالی که کارآگاه‌هاش به زنا و بچه‌ها

شلیک می کنن. آره، باید یه کاری باشه که بشه تو پیتزبورگ کرد.

فدیا: از چی حرف می زنی؟

ساشا: فریک باید بمیره.

اما: صداتو بیار پایین. دیوونه شدی؟

ساشا: دوستت موسست چی می‌گه؟ «در تاریخ لحظاتی هست که یک گلوله رساتر از هزار مانیفست سخن می‌گوید.»

اما: آره. آره. (با درماندگی فکر می‌کند، نمی‌داند چه بگوید و تقریباً با خود حرف می‌زند.)
ما همه‌مون به همدیگه گفته‌ایم که وقتی زمانش برسه...

فدیا (هیجان‌زده): آماده‌ایم! آره، ما گفتیم. همه‌مون گفتیم. (حال که بیشتر واقعیت پیدا کرده است، در لحنش کمی اندوه وجود دارد.)

ساشا: من می‌رم پیتزبورگ...

اما: همه‌مون می‌ریم. الان وقتشه. قرن‌ها مردم کارگر رو سلاخی کرده‌ان. هیچ وقت هم مجازات نشده‌ان. حالا هم یه بار دیگه. اما این بار فرق می‌کنه. به همه نشون می‌دیم، اونا هم می‌تونن بمیرن!

آنا (لرزان): چهارتایمون می‌تونیم این کارو بکنیم.

فدیا: باید خیلی با دقت برنامه‌ریزی بشه. (عصبی است.)

اما: ولی صداش تو تمام دنیا می‌پیچه. الان وقتشه. ما می‌تونیم.

ساشا (به آرامی): هر کس فریک رو بکشه جونش رو می‌ده.

اما (فریاد می‌زند): ما گفتیم آماده‌ایم. یادته که هر چهارتامون گفتیم آماده‌ایم؟ که چطور وقتش که برسه کنار هم وامی‌ایستیم؟

ساشا: خودم تنها انجامش می‌دم. (لحظه‌ای سکوت، حیرت)

اما: تو دیوونه شدی ساشا!

ساشا: نه. ما چهارتا جون رو نمی‌دیم برای یه نفرشون. نه.

اما: تو هم تنهایی این کارو نمی‌کنی!

فدیا: چی داریم می‌گیم؟ برای رفتن به پیتزبورگ پول لازم داریم. بعدشم با چی می‌خواد باشه؟ بمب؟ تفنگ؟ پول می‌خواد.

ساشا: درسته. ما پول یه بلیت قطار هم نداریم.

اما: اگه برای یه نفر می‌تونیم پول جمع کنیم، برای چهار نفر هم می‌تونیم. پولشو یه جوری جور می‌کنیم.

ساشا (سرش را محکم و آرام تکان می‌دهد): مسئله پول نیست.

اما (تقریباً فریاد می‌زند اما سعی می‌کند صدایش را پایین نگه دارد): خب پس چیه؟ می‌خوای خودت تنهایی انجامش بدی؟ می‌خوای بگی گور بابای رفاقت و عشق‌مون؟ همینه؟

ساشا: متوجه نیستی. اگه فریک بمیره یه نفر باید توضیح بده. یکی باید بدوننه که چرا مرده و توضیح بده. اگه نه مثل همیشه می‌گن کار یه دیوانه بوده. فدیایا: به هر حال اینو می‌گن.

ساشا: نه، اما می‌تونه توضیح بده. زبونش رو داره. استعدادش رو داره. می‌تونه. شما همه‌تون باید بمونید و قضیه رو روشن کنید، برای همه‌ی کشور، برای همه‌ی دنیا. فدیایا (تقریباً با اشک): ولی برای این کار به من احتیاجی نیست. من سخنران نیستم. من می‌تونم کمکت کنم ساشا. با هم...

ساشا (با فریاد): نه! (کلمات مانند انفجار بیرون می‌آیند) فدیایا! مجبور نیستیم یه جون دیگه رو هم فدا کنیم.

اما: صداتونو بیارید پایین. (درمانده است.)

ساشا: می‌دونی که راست می‌گم. می‌دونی که لازمه. یه لحظه می‌رسه که یه کسی باید کاری کنه، نشون بده و بگه: «بسه!» اینو خوب می‌دونی...

اما (تقریباً با نجوا): آره ساشا...

ساشا (حال خونسرد و آرام شده است): خیلی خب... پول. یه بلیت قطار. یه وسیله که بکشه...

اما (کم‌کم آرام می‌شود، احساساتش را پنهان می‌کند): یه دست کت‌شلوار نو لازم داری...

آنا (تقریباً با اشک): آره...

ساشا (کاملاً خونسرد): بشینیم برنامه‌ریزی کنیم.

(در یک حرکت فدیایا، آنا و اما را در آغوش می‌کشد. آنها او را محکم می‌فشارند. بعد تقریباً با حرکت آهسته پشت میز می‌نشینند و صحنه تاریک شده و پایان می‌یابد.)

صحنه ده

در تاریکی صدای ضرب طبل شنیده می‌شود. نورپردازی صحنه فضایی تاریک-روشن و وهم‌آور را تداعی می‌کند. فریک و شخص دیگری در یک سوی صحنه نشسته و صحبت می‌کنند. ساشا در سوی دیگر صحنه در تاریکی در حال پوشیدن کت‌شلوار جدیدش دیده می‌شود.

مرد: روش آمریکایی اینجوریه؟ که وقتی اوضاع خوب نباشه بریزیم تو خیابونا شورش کنیم؟

فریک: ما که وقتی اوضاع خوب نباشه شورش نمی‌کنیم. از مجاری مناسب وارد می‌شیم.

مرد: ما سراغ سخنگوی دولت می‌ریم.

فریک: ما سراغ دادستان کل می‌ریم.

مرد: ما سراغ وزیر خزانه‌داری می‌ریم.

فریک: اونا هم همیشه با سخاوت جواب‌مونو می‌دن.

مرد: دموکراسی همینه...

(ساشا بلند می‌شود، سرتاپا آراسته است. رو به دفتر فریک می‌کند.)

منشی (از بیرون صحنه): قرار ملاقات دارید؟ آقای فریک الان نمی‌تونن شما رو ببینن. باید خانم اونیل^۱ رو ببینید.

خانم- اونیل (از بیرون صحنه): متاسفم. آقای فریک الان وقت- ندارن. (صدایش بالا می‌رود.) کجا داری می‌ری؟

ساشا (به سوی فریک می‌رود، صدا می‌زند): فریک!

(فریک از روی صندلی‌اش بلند می‌شود. ساشا شلیک می‌کند، به هدف نمی‌خورد. غوغا می‌شود. دو مرد وارد دفتر شده و به ساشا یورش می‌برند. او خود را می‌رهاند. با چاقو به سمت فریک می‌رود و به او ضربه می‌زند، به زمین می‌افتد، دو نفر دیگر خود را بر روی او می‌اندازند. بازویی دیده می‌شود که با چکشی در دست بالا و پایین می‌رود. ساشا ناله می‌کند. بعد سکوت، تاریکی.)

ساشا (از بیرون صحنه) (صدایش ضعیف است و از درد مانند هذیان است، نجواکنان):

عینکم! عینکم کجاست؟ نمی‌تونم ببینم... نمی‌تونم ببینم....

^۱ O'Neil

پایان پرده یک

پرده دو

پیش‌درآمد

صدای ضبط شده: الکساندر برکمن، شما به جرم اقدام به قتل آقای هنری کلی فریک، به بیست و دو سال حبس در زندان ایالتی پنسیلوانیای غربی محکوم می‌شوید. (صدای ضربه‌ی چکش قاضی)
اما (در تاریکی ایستاده است، گویی صحنه را از هشتصد کیلومتر فاصله تماشا می‌کند، با اندوه فریاد می‌زند): سا... شا...!

صحنه یک

صحنه روشن می‌شود، یوهان موسست در مرکز صحنه ایستاده و دستش به سوی جمعیت دراز است. ضرباهنگ آهنگی انقلابی به آلمانی در پس‌زمینه شنیده می‌شود.

موسست: رفقا، بعضی‌ها اینجا دارن برای الکساندر برکمن امضاء جمع می‌کنن. من امضاء نکرده‌ام. بگذارید توضیح بدم: خشونت انقلابی یک مسئله است-پرای کمدی یک مسئله‌ی دیگر. (تشویق. موسست دستش را بالا می‌گیرد. جدی است. طنزش گزنده است. مانعی نمی‌بیند که مردم بخندند، اما منظورش جدی است. لبخند نمی‌زند.) رفقا! من هیچ‌کس رو ترغیب نمی‌کنم که نزدیک‌ترین سرمایه‌دار دم دستش رو بکشه، البته نه در ملاء عام. (خنده و تشویق حضار) اما بگذارید بگم: اگه چنین تصمیمی گرفتید، لطفاً درست انجامش بدید. (خنده‌ی حضار) می‌گن برکمن قبل از تیراندازی برای قتل فریک بمب ساخته بود. بمب برکمن فقط یه اشکال داشت: منفجر نمی‌شد! (باز هم خنده‌ی حضار) حالا رفقا من ساختن بمب رو تشویق نمی‌کنم. نه، هرگز! (شوخی می‌کند. همه می‌دانند که ساختن بمب را تشویق کرده است.) اما ظاهراً بمب یه لازمه‌ی اساسی داره. باید منفجر بشه! اینطور فهمیدم که حرفه‌ی برکمن سیگارسازی بوده. شاید فکر کرده

بمب ساختن مثل سیگار ساختنه. (خنده‌ی حضار) خیلی خب، سیگار ش، یعنی بمبش عمل نکرد. برای همین تفنگش رو شلیک کرد. رفقا! یه توصیه: اگه با تفنگ به یه سرمایه‌دار شلیک می‌کنین، چشمتونو نبندین! (خنده، تشویق حضار) وقتی تیرش خطا رفت، چاقوشو درآورد. حالا یه چیزی رو درباره‌ی برکمن واقعاً باید تحسین کرد: کاملاً مسلح بود! (باز هم خنده‌ی حضار) اما چیزی که واقعاً احتیاج داشت یه گیوتین بود و توافق با فریک که سرش رو تگون نده...

(زنی در میان جمعیت برخاسته است. بلافاصله قابل تشخیص نیست چون در ردیف اول نشسته و رو به موس است. یا در راهرو ایستاده.)

موس: رفقا (جدی می‌شود و بر روی هر کلمه تاکید می‌کند) ما باید انقلاب کنیم و باید درست هم انجامش بدیم! پس نیاید سراغ من (خود را عصبانی نشان می‌دهد) برای یک احمقی مثل الکساندر برکمن امضاء جمع کنید! (تشویق، زن همچنان ایستاده است. موس با دقت به جمعیت نگاه می‌کند تا بفهمد او کیست. بعد با مهربانی) رفقا، اما گلدمن رو اینجا می‌بینم، که شما به عنوان سازمان‌دهنده‌ی کارگران کتشلوار و شنل می‌شناسیدش. فکر می‌کنم سوالی داره....

اما (صدایش محکم و واضح است): من سوالی ندارم. (همین‌طور ایستاده است.)

موس (تلاش می‌کند ظاهر شوخ‌طبعش را حفظ کند): هیچ سوالی؟

اما (با صدای بلند): شرم بر تو یوهان موس!

موس (برای شوخ‌طبعی تقلا می‌کند): این که سوال نیست...

اما (صدایش از خشم می‌لرزد): شرم! شرم بر تو!

(به روی سن می‌پرد و رو به موس می‌ایستد)

(موس خشمگین و دستپاچه است)

موس: سوالی داری؟

اما (شنلی بلند به تن دارد، شلاقی از زیر شنلش بیرون می‌آورد و با آن به سوی موس

ضربه می‌زند، فریاد می‌زند): شرم!

(موس پس می‌افتد، صورتش را می‌پوشاند. چهار ضربه‌ی شلاق دیگر)

اما: شرم! شرم! شرم! شرم!!

(چند مرد به روی سن می‌پرند تا جلوی او را بگیرند. اما شلاق را به سوی موس پرتاب

می‌کند. به سوی جمعیت برمی‌گردد و محکم می‌ایستد.)

اما (با صدایی پایین و احساساتی): شرم بر همه‌ی شما!

صحنه دو

موسیقی رگتایم^۱. فدیا و اما در سکوی ایستگاه ایستاده‌اند. اما یک چمدان در دست و کلاهی به سر دارد. ظاهری آراسته و موجه دارد.

اما: فدیای عزیز چه خوب که با من موندی. می‌دونم این روزا چقدر سرت با کارای هنریت شلوغه.

فدیا: از شانس خوب تو همون شهری نمایشگاه دارم که تو توش سخنرانی داری. خیلی گذشته از وقتی که...

اما: آره (دستش را می‌گیرد).

فدیا: کی رو قراره ببینی؟

اما: یکی به اسم دکتر رایتمن^۲. هیچی ازش نمی‌دونم.

(مردی در طرف مخالف صحنه ایستاده است. موهای مشکی روی چشمانش را پوشانده، قدبلند است و سبیل دارد و کراواتی ابریشمی زده و کلاهی بزرگ بر سر دارد. در دستش عصا است. مردی بااعتماد به نفس است.)

اما (به آن سو نگاه می‌کند، برایش جالب است): مردا تو شیکاگو اینجوری لباس می‌پوشن؟

فدیا: یه کم عجیبه، ولی خوشتیپه، نه؟

اما: خوشتیپه، آره. ولی یه کم عجیبه.

(مرد به سوی آنها می‌آید.)

فدیا (نجواکنان): فکر کنم...

رایتمن: خانم اما گلدمن؟

اما: بله...

رایتمن (با افتخار): به شیکاگو خوش آمدید. باعث افتخاره خانم گلدمن. من دکتر بن رایتمن هستم. (به طور اغراق آمیزی تعظیم می‌کند.)

^۱ Ragtime: ژانر موسیقی که ریشه در جوامع آفریقایی-آمریکایی دارد و در سال‌های ۱۸۹۵ تا ۱۹۱۸ بسیار محبوب بود. (م)

^۲ Reitman

(اما و فدیاً به هم نگاه می‌کنند.)

اما: ایشون دوستم فدیاً هستن.

رایتمن: هر کس که دوست اما گلدمن باشه گرامی و محبوبه. (سخنان و رفتارش اغراق‌آمیز است.)

فدیاً (برایش جالب است): خب، اما می‌سپارمت به آقای رایتمن.

(یکدیگر را در آغوش می‌گیرند. فدیاً می‌رود.)

اما: منو می‌برید به تالار کارگراها؟

رایتمن: نه، رئیس پلیس قبل از رسیدن شما پیش‌دستی کرده و اونجا رو تعطیل کرده.

اما: خب، معلومه... (با استهزا)

رایتمن: امروز صبح ازم خواستن اجازه بدم که از ستاد من برای سخنرانی شما استفاده کنن.

اما: ستاد شما؟

رایتمن: بله، بهش می‌گن تالار بی‌خانمان‌ها.

اما: به من گفته بودن شما پزشک هستین.

رایتمن: بله هستم. ولی کارم میون آدمای طرد شده‌ی شهره. یه جایی دارم که اونجا می‌مونن. افرادم دارن دویست و پنجاه تا صندلی می‌چینن. مطمئن باشید همه‌اش پر می‌شه. بیشتر روز با هم تو شهر پلاکارد می‌زدیم.

اما: افراد شما؟ ولگردا، آواره‌ها، بی‌خانمان‌ها، دلال‌های محبت، روسپی‌ها، خلافاکارای خرده‌پا، کسایی که اونقدر بینوا هستن که هم بورژوازی و هم انقلابی‌ها تحقیرشون می‌کنن. شما هم من و هم جنبش آنارشیستی رو سرزنش می‌کنید. ولی چطور اینا شدن افراد شما؟

رایتمن: من خودم هم طرد شده‌ام. یازده سالم که بود، تنها به حال خودم بودم. تو دنیا ول می‌چرخیدم: باندهای کار توی مکزیک، زلزله‌ی سانفرانسیسکو، با کشتی آزاد تو اروپا.

اما: چطور سر از دانشکده‌ی پزشکی درآوردید؟

رایتمن: توی شیکاگو تو یه لابراتوار تو کالج پزشکی و جراحی کار پیدا کردم. یه روز یه دکتر مشهور برای سخنرانیش نیومد. مردم منتظر بودن. من صحبتاش رو قبلاً شنیده بودم. یه روپوش سفید پوشیدم و هر چی از صحبتاش یادم می‌ومد گفتم.

اما: حتماً مسئولای دانشکده عصبانی شده بودن.

رایتمن: آره. ولی بهم بورسیه‌ی تحصیلی دادن.

اما: بعد هم دکتر شدید.

رایتمن: بله، ولی من دانشم رو به پول نمی‌فروشم. ازش برای مردمی استفاده می‌کنم که بهش نیاز دارن. اونا هم به من چیزی رو می‌دن که نیاز دارم.

اما: محبت؟ وفاداری؟ عشق؟

رایتمن: شما منو درک می‌کنید، منم شما رو درک می‌کنم.

اما: واقعاً؟

رایتمن: بله. برای همین خوشحال شدم که برای سخنرانی امشب تون کمکی کرده باشم.

اما: ممکنه پلیس سالن شما رو هم ببندد.

رایتمن: من رابطه‌ام با پلیس خوبه.

اما: پس نمی‌تونه رابطه‌تون با من خوب باشه.

رایتمن: با جستجوی بسیار یک تفاوت بین‌مون پیدا کرده‌ایم. من به صحبت کردن با همه معتقدم. از جمله پلیس.

اما: مطمئناً می‌دونید که پلیس چیکار می‌کنه، با آدمای شما.

رایتمن: خوب می‌دونم. فکر می‌کنید من دستگیر نشده‌ام؟ همین هفته‌ی پیش تو راهپیمایی بیکاران تو شیکاگو. یه کم توی پاسگاه کتکم هم زدن.

اما: باز هم با این حال ...

رایتمن: پلیس با روسپی‌ها و دزدهایی که هر روز باهاشون سروکار دارم فرقی نمی‌کنه. آدمای محرومی که کاراشون از سر ناچاریه.

اما: توی حرف شما حقیقت هست. و همین طور معصومیت زیاد.

رایتمن: من فکر می‌کنم می‌تونم با هر انسانی دوست بشم.

اما: شما اعتماد به نفس خیلی زیادی دارید.

رایتمن: من می‌دونم چه کارهایی ازم بر میاد. همونطور که شما می‌دونید چه کارهایی می‌تونید بکنید. (بازوی اما را می‌گیرد. اما بازویش را می‌رهاند.)

اما: می‌دونم که بدون کمک می‌تونم راه برم.

رایتمن: هدف من کمک نبود.

اما: نه؟

رایتمن: نه. گرفتن بازوی زنی که سالهاست تحسینش می‌کنم.

اما: شما منو نمی‌شناسید.

رایتمن: من با ایده‌ها تون آشنام. می‌دونم درباره‌ی دولت، زندان‌ها و مرد و زن چی فکر می‌کنید.

اما: پس خوب منو می‌شناسید.

رایتمن: نه، به هیچ وجه. یه چیز رو خیلی دلم می‌خواد بدونم.

اما: فقط یه چیز؟

رایتمن: بله.

اما: چیو؟

رایتمن (به آرامی): اینکه آیا سینه‌ها ت به اون زیبایی که تصور می‌کنم هست؟

اما (از او فاصله می‌گیرد و مستقیم به صورتش نگاه می‌کند): دیوونه‌ای؟

رایتمن: صداقت دیوونگیه؟

اما (می‌خندد): می‌دونی امشب راجع به چی قراره حرف بزنم؟

رایتمن: نه.

اما: درباره‌ی مردای بی‌شرمی که فکر می‌کنن چاره‌ای ندارن جز اینکه بازوی یه زن رو

لمس کنن تا به لذت و سرخوشی برسن. و درباره‌ی زنایی که اونقدر احمق و مطیعن که

اینو می‌پذیرن. (خنده‌اش به خشم تبدیل شده است.)

رایتمن: پس صحبت درباره‌ی من نیست. درباره‌ی تو هم نیست.

(اما با دقت به او نگاه می‌کند.)

رایتمن: آها، رسیدیم. (گویی تا حالا به سمت تالار بی‌خانمان‌ها راه می‌رفته‌اند. دم در

می‌ایستد.) بعد از سخنرانی می‌شه همدیگه رو ببینیم؟

اما: فکر نمی‌کنم.

رایتمن: می‌تونیم با هم کمی شراب بخوریم و صحبت کنیم.

اما: زنایی مثل من به مردایی مثل تو اعتماد ندارن.

رایتمن: مردایی مثل من وجود ندارن. زنایی مثل تو هم وجود ندارن.

اما (با قاطعیت): من به تو اعتماد ندارم. (دستش را به سوی در می‌برد و مصمم آن را باز

کرده و داخل می‌شود.)

(رایتمن به دنبالش وارد می‌شود. رو به جمعیت می‌کند تا او را معرفی کند.)

رایتمن (تعظیمی اغراق‌آمیز می‌کند): دوستان من، خانمی که همگی منتظرش بودیم

اینجاست، عالم بزرگ آنارشیسم آمریکا، خانم اما گلدمن.

(تشویق فراوان، اما جلو می‌آید و رو به جمعیت می‌ایستد.)

اما: خوشحالم که این همه زن در این جمع می‌بینم. ولی امشب دوستان من، از تراژدی رهایی زنان حرف می‌زنم. چرا تراژدی؟ چون آنچه امروز رهایی نامیده می‌شود یک توهم است. این فکر وجود دارد که زنان با حق رای به رهایی می‌رسند. اما آیا حق رای مردان را رهایی بخشیده است؟ این باور وجود دارد که زنان با بیرون رفتن از خانه و کار کردن رهایی می‌یابند. آیا کار مردان را رهایی بخشیده است؟ این زن که به وضعی اسفبار رهایی یافته، از نوشیدن چشمه‌ی حیات می‌ترسد. او از هیجان می‌ترسد، از مردان بسیار می‌ترسد. اگر یاد بگیرد که آزادیش باید از خود او و از درونش بیاید، دیگر از مردان نخواهد ترسید. باید به خودش بگوید: «من حق هیچ کس را بر بدنم نمی‌پذیرم. من مطابق میل خودم بچه‌دار خواهم شد یا نخواهم شد. مطابق میل خودم عشق می‌ورزم و به من عشق می‌ورزند. من نمی‌پذیرم که خدمتگزار خدا، دولت یا همسرم باشم. من زندگی‌ام را ساده‌تر، عمیق‌تر و غنی‌تر خواهم کرد.» چنین زنی با آتش آزادی شعله‌ور خواهد شد و جهان را برای همه روشن خواهد کرد.

(تشویق به همراه سر و صدای جمعیت، صحنه تاریک می‌شود، دوباره روشن می‌شود. اما و رایتمن به سوی یک میز می‌روند.)

رایتمن: من زیاد میام اینجا. جای آرومیه. باید یه چیزی بخوری. (صندلی را بیرون می‌کشد و نگه می‌دارد تا اما بنشینند. بعد خودش می‌نشیند.)

اما (سرش را تکان می‌دهد): بعد از سخنرانی نمی‌تونم چیزی بخورم. شاید یه کم شراب.

رایتمن (صدا می‌زند): گارسن، یه بطری بوردو. (به اما) سخنرانی امشب عالی بود.

اما: تو سازمان‌دهنده‌ی خوبی هستی. با اینکه پلیس اومده بود، سالن پر بود.

رایتمن: من می‌دونم چی مردمو جذب می‌کنه. من از انجام کارهای ضروری برای اهدافی که بهش اعتقاد دارم خجالت نمی‌کشم. یه بار تو مرکز شهر شیکاگو با یه چتر باز ایستادم، اما از چتر چیزی باقی نمونه بود جز اسکلت آهنیش. بارون هم نمی‌اومد. مردم می‌ایستادن و می‌پرسیدن چرا این چتر عجیبو نگه داشتیم. منم جواب می‌دادم: «این مسخره‌تر از سیستمیه که توش زندگی می‌کنیم؟ که چیزی بهمون می‌ده که بهش چنگ بزنیم، چهارچوبی که به ظاهر ازمون حمایت می‌کنه و نتیجه‌اش اینه که با هر بارون خیس خالی می‌شیم؟»

اما (می‌خندد): هوشمندانه است.

رایتمن: بیشتر از هوشمندانه. حقیقته. و همه‌ی آدمای دنیا هم می‌دونن که حقیقته و باز منتظرن تا کسی بگه. (مکث می‌کند.) تورهای سخنرانی تو کی مدیریت می‌کنه؟

اما: هیچ کس.

رایتمن: اگه من مدیریت بودم، تعداد مخاطب‌ها تو دو برابر می‌کردم، نه، سه برابر.
اما: من از تو یا حتی عقایدت چیز زیادی نمی‌دونم. فکر می‌کنم یهودی باشی. اما صلیب
به گردننه. فکر می‌کنم اغتشاش‌گر سیاسی باشی، اما با پلیس کنار می‌ای.
رایتمن: من از لحاظ خانوادگی یهودیم، به انتخاب شخصی مسیحی‌ام، از لحاظ عقیده
سوسیالیستم، به خاطر نیازهای عملی دوست پلیسم، و به طور غریزی آنارشیستم. اگه
من سخنرانی‌ها تو مدیریت می‌کردم نشریات آنارشیستی می‌فروختیم و برای جنبش
اونقدر پول جمع می‌کردیم که تصورش رو هم نمی‌توننی بکنی.
اما: از اندازه‌ی جمعیت امشب واقعاً حیرت کردم.
رایتمن: من از طریق کنجکاوی جذبشون کردم. خیلی‌ها حتی درباره‌ات چیزی نشنیده
بودن. من پوستر زدم: این اما گلدمن است، آنارشیست؛ این اما گلدمن است، پیامبر عشق
آزاد. مردم هم امشب ناامید نشدن. منم همینطور. چیزهایی که گفتی، حقیقت داشت.
زن‌رهایی یافته، ترسان از عشق، از شور. من می‌دونم که تو چنین ترسی نداری.
اما (برایش جالب است): از روی حرف‌هام؟
رایتمن: از چشمات. این چشمای آبی فوق‌العاده.
اما: این چشما خسته‌ان.
رایتمن: امروز برات روز طولانی‌ای بوده. جایی داری که بمونی؟
اما: تو شیکاگو چندتا دوست دارم.
رایتمن: می‌تونم خودمو یکی از اونا به حساب بیارم؟
اما: هر طور دوست داری.
رایتمن: برات بی‌تفاوته؟
اما (جرعه‌ای از شرابش می‌نوشد، لبخند می‌زند): هنوز نمی‌دونم.
رایتمن: از کجا می‌فهمی؟
اما: زندگی دستشو رو می‌کنه و می‌فهمم.
رایتمن: بیا کمک کنیم دستشو رو کنه.
اما: منظورت چیه؟
رایتمن: امشبو پیش من بمون.
اما: تو شگفت‌آوری! ما سه ساعته که همدیگه رو می‌شناسیم.
رایتمن: تو امشب از شور صحبت کردی. این هیچ مفهومی از زمان توش نبود.
اما: من از تبدیل شدن زنا به کالای جنسی هم صحبت کردم.

رایتمن: البته. اما زنی مثل تو؟ هرگز! هیچ مردی جسارتش رو نداره. می‌دونی چه جراتی می‌خواد که آدم بهت نزدیک بشه؟ می‌دونی من چطور دارم از درون می‌لرزم؟ دستمو بگیر ببین.

(اما مستقیم به او نگاه می‌کند. تردید می‌کند، دستش را می‌گیرد. در سکوت به هم نگاه می‌کنند.)

رایتمن (نرمتر صحبت می‌کند): یه شب عالی... بهت قول می‌دم. اما (می‌خندد): چه تواضعی! (دستش را رها می‌کند. رایتمن گونه‌ی اما را به نرمی نوازش می‌کند و به چشمانش نگاه می‌کند.) دکتر رایتمن من خیلی خسته‌ام. رایتمن: منو بن صدا کن. ولی دکتر هستم. (دستش را بالا می‌آورد.) این دستا رو می‌بینی؟ امشب می‌خوام بدنت رو آروم نوازش کنم، بیدارش کنم. برام لذت بزرگی خواهد بود. برای تو هم لذت بزرگی خواهد بود. یه لحظه‌ی نادر در تاریخ! اما: تو یه کم خلی! (مکث می‌کند.) ولی ازت خوشم میاد. (با علاقه به او نگاه می‌کند. به آرامی دستش را بالا آورده و آرام موه‌ای رایتمن را نوازش می‌کند. صحنه تاریک می‌شود.)

صحنه سه

تکرار آهنگ استراحتگاه من به نشانه‌ی گروه قدیمی. ویتو، آنا و فدی پشت میز در آپارتمان ویتو نشسته و چای می‌نوشند.

فدیا: آنا فکر خوبی بود که دوباره همه‌مونو دور هم جمع کنی. آنا: فکر اما بود. اما خودش هنوز نرسیده. فدیا (به اطراف نگاه می‌کند): ویتو چه خونه‌ی خوبی داری. چند وقت گذشته دوستان؟ آنا: از وقتی که ساشا رو ازمون گرفتن؟ نه سال. فدیا: آره، خونه‌ی خوبی داری ویتو. (سرش را بالا می‌گیرد.) ولی این چه بوییه میاد؟ ویتو (به پنجره اشاره می‌کند): اون پایینو می‌بینی؟ اصطبله. آنا: من عاشق اسبم. فدیا: چه بهتر.

ویتو: باور کن، اجاره رو میاره پایین.
 فدیا: برای ریه‌ها هم خوبه. (بینی‌اش را می‌گیرد).
 ویتو: درسته. بعد از یه روز تو فاضلاب میام خونه، پنجره رو باز می‌کنم و یه نفس عمیق می‌کشم. چه سعادت‌ی! (به طرف پنجره می‌رود، نفس عمیق می‌کشد، پنجره را می‌بندد و با وانمود کردن به درد به سینه‌اش چنگ می‌زند).
 آنا: تو بالاخره هیچ وقت بزرگ می‌شی ویتو؟
 فدیا: امیدوارم نشی. کی می‌دونه این بزرگ بشه چی می‌شه؟
 آنا: اما کجاست؟ قرار بود یک ساعت پیش اینجا باشه.
 ویتو: می‌دونی کجاست. با اون رایتمنه.
 (بقیه ساکت هستند. ترجیح می‌دهند نظری ندهند. اما ویتو به هیجان می‌آید).
 ویتو: چطور می‌تونه با اون متقلب بمونه؟
 فدیا: فهمیدنش سخت نیست. رایتمن خوش‌برخورد و جذابه. اما رو می‌پرسته. سخت کار می‌کنه، سخنرانی‌هاشو سازماندهی می‌کنه، همه‌جا باهاش می‌ره. برده‌شه.
 ویتو: اما هم برده‌ی اونه. به نظر می‌رسه که غرقش شده. آخه اون چی داره آنا؟ شاید تو بتونی بگی.
 آنا (لبخندی زیرکانه می‌زند): من فقط شنیدم که زنا چی می‌گن...
 فدیا: زنا! پس فقط اما نیست.
 آنا: هر زنی رو که می‌بینی سعی‌شو می‌کنه. کوتاه، بلند، مشکی، بلوند، جوون، پیر. یه دموکرات واقعی. معتقده که همه‌ی زن‌ها برابر آفریده شدن.
 فدیا: درباره‌ش حرف هم می‌زنن؟
 آنا: زنا درباره‌ی مردا حرف می‌زنن.
 فدیا: درباره‌ی من که حرف نمی‌زنن. خب، شاید کاری نکرده‌ام که ارزش حرف زدن داشته باشه. درباره‌ی رایتمن چی می‌گن؟
 آنا: می‌گن مثل شیر عشقبازی می‌کنه. (به فدیا غرش می‌کند).
 ویتو: این جبران دروغگو بودن و متقلب بودنش رو می‌کنه؟
 فدیا: معلومه.
 آنا: حواستون باشه که اون همه جا با اما می‌ره، با پلیس و اراذل و اوباش روبرو می‌شه.
 ویتو: بله، همه‌اش درست، اما اون بازیگر سیرکه. دلککه. دنبال جلب توجه و احساساته.

آنا: دنبال حادثه‌ی سن‌دیگو که نبود. همون موقع که اون دسته‌ی اوباش دزدیدنش و شکنجه‌اش کردن و نزدیک بود بکشنش. حتی بعد از اون هم ادامه داد. این دل‌وجرات می‌خواد.

ویتو: تمام دل‌وجراتش تو پایین تنه‌شه.

فدیا: پس حتماً جراتش غول‌آساست.

آنا: وای، ساکت! (گوش می‌کند.) صدای کسی رو تو راه‌پله می‌شنوم.

(اما وارد می‌شود، همه را در آغوش می‌گیرد، می‌نشیند، طبق معمول سیگار می‌کشد. زمستان است. کتش را درمی‌آورد.)

اما: امروز یکی از تو زندان یه نامه از ساشا برام آورد. کلک نیست. دستخط خودش. ویتو: خب؟

اما: ساشا دائم می‌ره انفرادی و میاد بیرون. اونقدر وحشتناکه که نمی‌شه حرفشو زد. نمی‌خواد تسلیم بشه و اونا هم تنبیهش می‌کنن، دوباره و دوباره. هر کس دیگه بود تا حالا مرده بود.

فدیا: ساشا رو که می‌شناسی. مثل گاو نر قویه.

اما: تو قلبش آره. اما بالاخره اونم از گوشت و استخونه. حتی در بهترین حالت هم پنج سال دیگه داره. مرگ دوستاشو یکی یکی دیده. بعضیا از مریضی مردن. بعضیا خودشونو تو زندان حلق‌آویز کردن. پنج سال دووم نمیاره.

(فدیا مضطرب است، بلند می‌شود و راه می‌رود. اما مکث می‌کند.)

اما: دلیلی داشته که این نامه رو از طریق دوستش فرستاده. یه نقشه‌ای داره. (به اطراف نگاه می‌کند.) آنا در بسته است؟

(آنا می‌رود و نگاه می‌کند، برمی‌گردد.)

اما (همه گوش می‌کنند: صدایش را پایین می‌آورد): نقشه‌ی فرار. می‌گه صدمتری دیوار زندان یه خونه‌ی خالی هست. می‌شه اجاره‌اش کرد. می‌شه از توی خونه یه تونل از زیر دیوار زندان کند به رختشورخونه‌ی متروکه که ساشا اونجا قدم می‌زنه.

ویتو: تونل؟ ساشا زده به سرش؟ من می‌دونم تونل کردن چقدر کار می‌بره. غیرممکنه. فدیا: ساشای بیچاره. عقلشو از دست داده.

آنا: اینقدر دیوونگیه؟

ویتو: آره، دیوونگی محضه. بدون شناسایی شدن غیرممکنه. عملیات پر سروصداییه. بیشتر از اون‌چه که داریم ابزار لازم داره، پول لازم داره، نیرو لازم داره، زمان می‌بره. آره، دیوونگی محضه.

آنا: اما تو چی فکر می کنی؟

اما: من به دو چیز فکر می کنم. اولاً همونطور که ویتو می گه، دیوونگیه. ثانیاً... (مکث می کند).

ویتو (به آرامی): ثانیاً، باید انجامش بدیم...

اما: آره.

فدیا: آره.

آنا: آره، آره...

صحنه چهار

رایتمن و اما رو به جمعیت در وسط صحنه قرار دارند. در طول تور سخنرانی موسیقی رگتایم تم اصلی است.

رایتمن: من و خانم گلدمن می خواهیم بابت مهمان نوازی شما در دیترویت از شما تشکر کنیم. هم اکنون ایشان به سوالات شما پاسخ خواهند داد. (دستش را پشت گوشش می گذارد، گوش می کند.) خانمی که شال آبی زیبا به تن دارند می خواهند بدانند: آیا این حقیقت دارد که شما به عشق آزاد معتقدید؟ (کنار می رود تا اما جلو بیاید.)

اما: عشق آزاد؟ البته. چطور می توان آن را رها نامید اگر آزاد نباشد؟ آیا هیچ چیز خشم آورتر از این هست که زنی بالغ و سالم، سرشار از زندگی و شور، مجبور باشد نیاز طبیعت را انکار کند، بر قوی ترین امیالش غلبه کند، روحش را درهم شکنند، بینایی اش را از رشد بازدارد، از عمق و عظمت رابطه ی جنسی پرهیز کند تا اینکه یک به اصطلاح مرد خوب از راه برسد و او را برای ازدواج با خود ببرد؟ عشق قوی ترین و عمیق ترین عنصر تمام زندگی است، نویدبخش امید، لذت، هیجان؛ عشق درهم شکننده ی تمام قوانین و سنت ها، چطور چنین نیروی غالب و فراگیری می تواند مترادف آن محصول رقت انگیز کلیسا و دولت یعنی ازدواج باشد!

یکی از مخاطبان (فریاد می زند): خانم گلدمن! شما با ازدواج مخالفید؟

اما: من مخالف تمام نهادهایی هستم که مستلزم زیردستی و اطاعت‌اند. چه دنیایی می‌شود زمانی که مردان و زنان کلیسا را ترک کنند، دولت را دور بیاندازند، نپذیرند که فرزندان‌شان را قربانی هیولای جنگ کنند و با عشق به هم بپیوندند. (صدای سم اسب و فریاد به گوش می‌رسد. رایتمن در گوش اما زمزمه می‌کند. اما دستانش را بلند می‌کند.)

اما: مطلع شدم که پلیس سالن را محاصره کرده. لطفاً خونسرد باشید. خواهش می‌کنم...

(صحنه تاریک می‌شود.)

(صحنه دوباره روشن می‌شود، رایتمن رو به جمعیت ایستاده است. موسیقی نشان از موقعیت جدیدی دارد.)

رایتمن: دوستان عزیز در لس‌آنجلس، موضوع امشب خانم اما گلدمن «وطن‌پرستی» است.

اما (جلو می‌آید): خواهران و برادران، وطن‌پرستی چیست؟ کسانی که از بخت در نقطه‌ی مشخصی به دنیا آمده‌اند خود را برتر و اصیل‌تر از موجودات زنده‌ی ساکن دیگر نقاط می‌دانند. بنابراین وظیفه‌ی تمام ساکنان آن نقطه‌ی مشخص است که برای اثبات و تحمیل برتری خود بر دیگران بجنگند، کشتار کنند و بمیرند. وطن‌پرستی جنگ را تغذیه می‌کند. جنگ درگیری میان دو دزد است که چنان بزدل هستند که نمی‌توانند در نبرد خودشان بجنگند. پس پسران را از این روستا و آن روستا می‌برند، آنها را در یونیفرم می‌چپانند، با اسلحه تجهیزشان می‌کنند و مانند جانواران وحشی رهایشان می‌کنند تا به جان هم بیافتند. گوش کنید تولستوی چه گفته است: خود را از اندیشه‌ی منسوخ وطن‌پرستی و اطاعت از دولت‌ها برهانید. دلیرانه وارد عرصه‌ی اندیشه‌ی والاتر شوید، همبستگی برادرانه‌ی انسان‌ها، اندیشه‌ای که زنده شده‌است و از هر سو شما را می‌خواند. (تشویق.)

رایتمن (پیش می‌آید): سوالی هست؟ (گوش می‌کند.) آقای از انتهای سالن می‌پرسند: آیا وطن‌پرستی ما را مردمی متحد نمی‌کند؟

اما: بله، ما را متحد می‌کند، علیه دیگران. ما را مسموم می‌کند و به سوی خشونت علیه هر کس که متفاوت از ماست پیش می‌برد. کافی است به حادثه‌ی اخیر در سن‌دیگو نگاه کنید، که یکی از سازمان‌دهندگان کارگری ژوزف میکولاسک^۱، عضو IWW، سازمان

^۱ Joseph Mikolasek

کارگران صنعتی جهان -چه جهان غیروطن پرستانه‌ای!- به دست دو افسر پلیس دستگیر شد. یکی تفنگ به دست داشت و دیگری تبر. با هم با گلوله و ضربات تبر میکولاسک را به قتل رساندند. دوست و مدیر برنامه‌های من بن رایتمن با شهامت خشم خود را نسبت به این جنایت ابراز کرد که در نتیجه چند تاجر وطن‌پرست، ستون‌های جامعه‌ی سن‌دیگو، او را به زمینی متروکه برده و کتک زدند، عریان کردند، به مرگ تهدید کردند، قیر جوشان بر سرش ریختند و با آهن گداخته حروف منفور «کارگران صنعتی جهان» را بر روی پوست عریان‌ش داغ زدند. اینها نتایج وطن‌پرستی است!

یکی از مخاطبان (فریاد می‌زند): روزنامه‌ها می‌گن رایتمن داستان رو از خودش درآورده! دکتر رایتمن شما متهم شدید که ماجرا رو جعل کردید. نمی‌خواهید جواب بدید؟ رایتمن (پیش می‌آید، سربلند، رو به جمعیت): خبرنگارها حضور دارند؟ عکاس‌ها حضور دارند؟ این هم پاسخ من... (به جمعیت پشت می‌کند، شلوارش را پایین می‌کشد، زخم‌های سیاه بر پشتش دیده می‌شود. به سرعت شلوارش را بالا می‌کشد.) من روزنامه‌نگاران شما را به این چالش دعوت می‌کنم که این عکس را در کنار چهره‌ی فرماندار کالیفرنیا چاپ کنند و بگذارند خوانندگان تصمیم بگیرند که کدام تصویر جذاب‌تر است. (خنده‌ی حضار، تشویق.)

اما (پیش می‌آید): ممنون که امشب به اینجا آمدید. پایان جلسه. (به سرعت خارج می‌شود و صحنه تاریک می‌شود. صحنه دوباره روشن می‌شود، اما و بن پشت میز نشسته‌اند و اما چای می‌نوشد. بن با ولع غذا می‌خورد. اما عصبانی است.) اما: بن! تو مسخره‌ای. مدام آبروی منو می‌بری. آبروی جنبش مونو می‌بری. تمام قدرتم صرف این شد که بعد از نمایش تو فقط جلسه رو تموم کنم. بعضی وقتا فکر می‌کنم تو هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شی.

رایتمن (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد): اما، شوخی بود. تو و رفقات زیادی جدی هستین. بیا بیشتر خندون باشیم و کمتر تندوتیز. این شوخی بود، برای اینکه یه مسئله‌ی جدی رو مطرح کنم.

اما: منظورم فقط نمایش امشب نیست. هفته‌ی پیش چی که اون زوج پیر دوست‌داشتنی تو دیترویت بهمون جا و غذا دادن، تو هم برای صبحانه لخت مادرزاد اومدی پایین. توی اون جلسه تو برانکس با رهبرای آنارشیست، از رو هوا یه دفعه شروع کردی راجع به خدا و مسیح صحبت کردن... لباس پوشیدن عجیب غریب رو ببین. این هم از طرز غذا خوردنت!

(غذایش را حریصانه فرومی‌دهد. با دست دهانش را پاک می‌کند).
 رایتمن: من اونجوری غذا می‌خورم که همه‌ی کارهای دیگه‌مو می‌کنم، برای لذت بردن، نه برای پیروی از آداب اجتماعی. خلاصه‌ی کلام عزیزم، من برعکس تو مثل آنارشئیست‌ها غذا می‌خورم. (با فروکردن آخرین لقمه‌ی غذا در دهانش تاکید می‌کند).
 اما: انگار فکر می‌کنی آنارشئیسم هیچ احترامی برای رفتارهای خوشایند معمول قائل نیست، مثل غذا خوردن با ظرافت. مثل مرتب حموم کردن.
 رایتمن: حموم کردن؟
 اما: بله، بیشتر مردم حموم می‌کنن.
 رایتمن: من اینجوری که هستم غیرقابل تحملم؟ ما یک ساعت وقت داریم تا به قطارمون برسیم. واقعاً می‌خواهی نصفش رو تو حموم بگذرونم؟ می‌دونی، یک ساعت با تو هیچ وقت کافی نیست عزیزم. (دهانش را پاک می‌کند، بلند می‌شود، اما را می‌کشد و بلند می‌کند، به آرامی شالش را درمی‌آورد و با شور گلویش را می‌بوسد).
 (اما ابتدا عکس‌العملی نشان نمی‌دهد ولی رایتمن به بوسیدنش ادامه می‌دهد. اما برمی‌گردد و دستانش را به دور او می‌اندازد).
 رایتمن: امشب فوق‌العاده صحبت کردی اما. (به بوسیدن و نوازش او ادامه می‌دهد).
 اما: خدایا! بن، نمی‌تونم از دستت عصبانی باشم.
 (او به بوسیدن اما ادامه می‌دهد و سرش را در سینه‌ی اما فرو می‌برد).
 اما: خدای من! بن! خدایا!
 رایتمن: حالا همینجوری دینت رو به مسیحیت تغییر می‌دم عزیزم.
 (باز هم او را می‌بوسد و صحنه تاریک می‌شود).

صحنه پنج

موسیقی رگتایم. سالن همایش. صحنه روشن می‌شود. اما رو به جمعیت ایستاده است، دستش را به علامت سکوت بالا می‌برد.

اما: برادران و خواهران، پلیس سانفرانسیسکو اعلام کرده که من امشب نمی‌توانم اینجا سخنرانی کنم. سه هزار نفر در این سالن هستند، و اگر امشب آمده‌اید که به من گوش کنید، با پلیس یا بی پلیس من اینجا هستم تا برای شما صحبت کنم. در یک ماه گذشته

من از شهری به شهر دیگر رفته‌ام و در شانزده جلسه سخنرانی کرده‌ام، در کشوری که نام دموکراسی بر خود گذاشته است. یازده سخنرانی توسط پلیس بر هم خورد. همه‌ی ما تا امروز دیگر باید بدانیم که قانون اساسی ایالات متحده به ما آزادی بیان نمی‌دهد — آزادی بیان دادنی نیست، گرفتنی است. به دست مردمی که بر صحبت کردن پافشاری می‌کنند، همان طور که من بر صحبت کردن در اینجا و امشب اصرار دارم. (تشویق. به جمعیت نگاه می‌کند.) آقای جوانی سوال دارند.

مرد جوان (از بیرون صحنه): روزنامه‌ها می‌گن شما به خاطر این به سانفرانسیسکو اومدید که ناوگان نیروی دریایی اینجا توی بندره و می‌خواید منفجرش کنید. اما: نه، فکر می‌کنم این دفعه نخوام ناوگان رو منفجر کنم. (خنده‌ی حضار) بمب‌گذاری روش من نیست. اما خوشحال می‌شم ببینم ناوگان آروم غرق بشه و بره ته دریا. در واقع خوشحال می‌شم تمام کشتی‌های جنگی رو ببینم که غرق بشن و برن ته دریا تا ما و برادرها و خواهرهامون تو کشورهای دیگه همگی بتونیم در صلح و آرامش زندگی کنیم. (تشویق)

صحنه شش

موسیقی رگتایم. صحنه روشن می‌شود. اما و رایتمن گوشه‌ی صحنه ایستاده‌اند، گویی پشت سن سالن همایش هستند. اما به رایتمن پشت کرده و به‌وضوح ناراحت است.

رایتمن: من فقط باهاش خوش‌برخورد بودم.

اما: تو داشتی گولش می‌زدی.

رایتمن: جدی نبود. فقط داشتم بازی می‌کردم.

اما (برمی‌گردد، خشمگین): تو نمی‌فهمی که بازی کردن با یه انسان اشتباهه؟ هیچ بویی از انصاف و عدالت نبردی؟ نه فقط با من، بلکه با تمام این زن‌های دیگه؟ واقعاً نمی‌دونم چرا یه بار برای همیشه باهات خداحافظی نمی‌کنم. همه‌اش ریاست، از اون طرف تو تمام کشور درباره‌ی زنایی حرف می‌زنی که به دست مردا اسیر شدن و از این طرف نمی‌تونم از تو بکنم و برم.

رایتمن: خودتو سرزنش نکن. تقصیر منه. ضعف منه. همه‌اش یه شب بود.

اما (به خشم آمده): شب رو هم اونطوری گذروندی! دروغگو! گفتی: «نمی‌شه من تو شیکاگو باشم و مادرم رو نبینم.» همه‌ی شب رو با اون زن گذروندی.
(بر خود مسلط می‌شود و شروع به مشت زدن به رایتمن می‌کند. رایتمن بازویش را می‌گیرد.)

اما: دروغگو!

رایتمن: خواهش می‌کنم اما بس کن. دو دقیقه دیگه باید معرفیت کنم. آروم باش. بعدش صحبت می‌کنیم عزیزم.

اما: بعدش می‌کنیم عزیزم! نه، این دفعه دیگه نه! برو روی سن و معرفی‌ات رو بکن. بعدش هم تو هتل منتظرم نمون. کمیته یه جایی برام جور می‌کنه که بمونم.
(رایتمن سرش را با تاسف تکان می‌دهد. می‌رود تا با مخاطبان روبرو شود. پیشانی‌اش را با دستمال پاک می‌کند.)

رایتمن (به سوی مرکز صحنه می‌رود تا با جمعیت صحبت کند): دوستان عزیز در نیوکنزینگتون^۱. افتخار داریم تا در ایالت زیبای پنسیلوانیا باشیم. معرفی می‌کنم، خانم اما گلدمن، درباره‌ی «تئاتر هنریک ایبسن» صحبت می‌کنند.
(تشویق.)

اما: برادران و خواهران من. (با خشم به رایتمن نگاه می‌کند، بعد خود را کنترل می‌کند.) همه‌ی ما می‌دانیم که در خانه همه چیز را نمی‌توان گفت. می‌دانیم که در کارخانه یا هر جای دیگری که کسی برای رئیسی کار می‌کند، هر چیزی را نمی‌توان به زبان آورد. اما بر روی صحنه می‌توان آزادانه صحبت کرد. بنابراین تئاتر می‌تواند برای غلبه بر جهل، ترس و تعصب مورد استفاده قرار گیرد. درباره‌ی اساسی‌ترین چیزها در زندگی جهل و تعصب وجود دارد. از عشق و ازدواج حرف می‌زنم. عشق چه ارتباطی به ازدواج دارد؟ پاسخ این است: هیچ. زن مانند یک روسپی، کالایی است که خریده می‌شود، روسپی برای یک شب، زن برای مدتی طولانی‌تر.

مخاطبان (فریاد می‌زنند): «فاحشه تویی!» «کی تو رو دعوت کرده؟» «بیاریش پایین!»
اما: بله، گوش کردن به حقیقت سخت است. آقای که در ریف اول این قدر عصبانی‌اش کرده‌ام احتمالاً شوهری است که نمی‌خواهد همسرش افکار پنهانی خودش را با صدای بلند بشنود.

یکی از مخاطبان (فریاد می‌زند): من که رفتم بیرون!

اما: متاسفم که می‌بینم می‌روید آقا. ای کاش می‌توانستید درباره‌ی هنریک ایبسن بشنوید. نمایشنامه‌ی بزرگ ایبسن، «خانه‌ی عروسک» درباره‌ی زنی به نام نورا^۱ است. او هشت سال با یک غریبه زندگی کرده است. در یک خانه‌ی زیبا. خانه‌ی عروسک. اما او تصمیمی گرفته است. او عروسک نیست. زن است. و این غریبه که با او زندگی می‌کرده کیست؟ شوهرش. آیا شرم‌آور است که یک روسپی یک شب با غریبه‌ای بخوابد؟ پس نزدیکی دو غریبه، زن و شوهر که یک عمر به طول می‌انجامد چقدر شرم‌آور است؟ پس پیش از محکوم کردن روسپیان، پیش از آنکه داغ ننگ بر پیشانی‌شان بزنیم، مراقب باشیم. چرا که آنها بسیار شبیه زنانی هستند که باید نسبت به آنها دلسوز باشیم همچنان که برای روح‌شان، جسم‌شان و آزادی‌شان مبارزه می‌کنند. (تشویق، صحنه تاریک می‌شود.)

صحنه هفت

صحنه روشن می‌شود. اما و المیدا اسپری^۲ پشت میز آشپزخانه نشسته‌اند. المیدا زنی زیبا و حدوداً سی و پنج ساله است. لباسی زیبا و جذاب بر تن دارد و آرایش کرده است.

المیدا: خیلی خوب. من اما صدات می‌کنم. تو هم منو المیدا صدا کن. اسپری اسم فامیلمه، ولی این دوروبرا هیچ کس نمی‌دونه. امشب خیلی هیجان‌انگیز بود درباره‌ی ایبسن حرف می‌زدی. من سه بار خانه‌ی عروسک رو خوندم. اما هیچ وقت کسی رو پیدا نمی‌کردم که باهاش درباره‌اش صحبت کنم.

اما: توی جمعیت دیدمت. فکر کردم اون خانم زیبا که اونجا نشسته و اینطور مجذوب شده شبیه بازیگراست.

المیدا: نه، نیستم. اما عاشق هر چیزیم که رو صحنه اجرا می‌شه. نزدیک بود خودکشی کنم چون سارا برنار^۳ داشت می‌اومد اینجا و من هیچی پول نداشتم. اما یه مرد بهم یک

^۱ Nora

^۲ Almeda Sperry

^۳ Sarah Bernhardt: ۱۸۴۴-۱۹۲۳ بازیگر تئاتر و از نخستین بازیگران فیلم. از او به عنوان مشهورترین بازیگر جهان و یکی از بهترین بازیگران تمام دوران‌ها یاد می‌شود. (م)

دلار داد. نمی‌گم که من بهش چی دادم. اما ارزشش رو داشت. من توی گوس‌هیون^۱ همین‌جوری نشسته بودم و هر بار که دیالوگ‌هاش رو می‌گفت من گریه می‌کردم. اما: تو اینجا تنها زندگی می‌کنی؟

المیدا: من شوهر دارم، فرد^۲. اسم خودشو گذاشته شوهر من، اما من فکر نمی‌کنم باشه. زیاد این دوروبرا نیست. آدمی نیست که ارزش حرف زدن داشته باشه. تو چطور؟ اما: من با کسی رابطه دارم. آدمی نیست که ارزش حرف زدن داشته باشه. (می‌خندند.)

المیدا: همون یارو که معرفیت کرد؟ خوش‌تیپ پلید. اما: پلید. کلمه‌ی درستشه.

المیدا: آره، مردای اینجوری رو می‌شناسم. می‌تونم تمام شب برات داستان بگم. اما: دوست دارم بشنوم. می‌تونم یه چیزایی یاد بگیرم.

المیدا: تو هم درباره‌ی شاو و استریندبرگ برام بگو. هیچ وقت نتونستم آثارشون رو پیدا کنم. یه چای داغ درست می‌کنم. بیسکویت هم دارم. تمام مشروبم رو قبل از جلسه خوردم و گرنه برات می‌آوردم. ضعفم همینه. البته تنها ضعفم نیست. من این خوش‌تیپ‌های پلید رو خوب می‌شناسم. باور کن اما، به ندرت پیش میاد که کسی بتونه چیزی درباره‌ی مردها به من یاد بده. جرات نمی‌کنم بهت بگم تا حالا با چند تا مرد بوده‌ام. هنوز هم منتظرم که با یه 'مرد' آشنا بشم. نه فقط یه جانور دوبا که فکر می‌کنه مرده چون 'چی' ز' داره.

اما: من یه مرد واقعی رو می‌شناسم. تو زندانه.

المیدا: من درباره‌اش شنیده‌ام. همین‌جا تو پنسیلوانیا اتفاق افتاد. پیتزبورگ، فریک. اعتصاب. شنیدم. دیدنش می‌ری؟

اما (سرش را تکان می‌دهد): نمی‌دارن من نزدیکش بشم.

المیدا: چند وقت شده؟

اما: نه سال.

(هر دو ساکت‌اند. چای می‌نوشند.)

المیدا: درباره‌ی این عشقات می‌دونه؟

اما: هم آره هم نه.

^۱ goose haven

^۲ Fred

المیدا: می‌دونم چی می‌گی. حسودی عجیبه. فرد به دوستم فلورانس^۱ که ایرلندی-فرانسوی و یهودیه حسودیش می‌شه. موهای قشنگ و مشکی و دستای نرمی داره. اون فکر می‌کنه زن باید بچه‌هاش هر کدوم از یه مرد باشن. نظرش درباره‌ی ازدواج اینه. چیزی که درباره‌ی ازدواج و روسپی‌گری گفتی رو باورم نمی‌شد داری با صدای بلند می‌گی. من سال‌ها همین فکر رو می‌کردم. مردا از من استفاده کرده‌اند اما. من هم از مردا استفاده کرده‌ام. فقط به خاطر اینکه پول نداشتم. تو راست می‌گفتی.

اما: من حرف جدیدی نمی‌زنم. فقط چیزایی که مردم می‌ترسن در ملا عام بگن. المیدا: تو می‌گی. ای کاش من هم می‌تونستم اون طور حرف بزنم. فکر می‌کنم اگه به خاطر زیاده‌روی تو مشروب خوردن نبود می‌تونستم. اما با این زندگی مزخرف بهش احتیاج دارم. نه فقط زندگی خودم، تمام دوروبرم، مردمی که خسته و کوفته از اون تپه‌ی شیب‌دار بالا می‌رن، سر می‌خورن اما بازم بالا می‌رن. می‌دونی چرا با فرد ازدواج کردم؟ وای چشمت داره بسته می‌شه. هیچ فکر نکردم که چقدر خسته‌ای! تمام شب تو قطار پنسیلوانیا و بعدش هم با تمام توانت سخنرانی کردی. فردا هم که شنیده‌ام باید بری نیویورک برای تظاهرات بزرگ. بحران بدجوری زده به نیویورک، مثل اینجا. منم همین جوری دارم حرف می‌زنم... برو بخواب اما...

اما (بیدار می‌شود): نه خواهش می‌کنم. دارم گوش می‌دم...

المیدا: مطمئنی؟ داشتم می‌گفتم که چطور شد با فرد ازدواج کردم. برای این بود که از خونه‌ی مادرم بزنم بیرون اونقدر که سرد بود. از ترس قبض گاز هیچ وقت شعله‌ی گاز رو زیاد نمی‌کرد. من هم مریض بودم و سرفه می‌کردم. فرد منو از اونجا آورد بیرون. از این بابت ممنونشم، هر چند که روحمو زخمی کرده.

(اما دوباره به خواب می‌رود. المیدا به پشت سر او می‌رود و با آرامی پشت و گردنش را ماساژ می‌دهد. اما چشمانش را باز می‌کند و دست المیدا را به آرامی می‌گیرد. صحنه تاریک می‌شود.)

صحنه هشت

میدان یونیون. اما در مرکز صحنه ظاهر می‌شود. موسیقی انقلابی شنیده می‌شود. او بر روی یک جعبه بالا می‌رود تا با خیل عظیم بیکاران صحبت کند. در اینجا سبک و روشش با سخنرانی‌های معمولش متفاوت است. این یک تجمع اعتراضی است.

اما: به اطراف نگاه کنید دوستان من، به اطراف نگاه کنید! هزاران مرد و زن کارگر امروز به میدان یونیون آمده‌اند تا خشم خود را نسبت به این سیستم که برای افراد جویای کار شغلی ندارد ابراز کنند. در تمام سطح شهر صف‌های بیکاران کیلومترها ادامه دارد. در ثروتمندترین شهر جهان! بله، ثروتمندترین شهر جهان است و زنانش مجبورند بدن‌هایشان را بفروشند تا زنده بمانند! ثروتمندترین شهر جهان است و کودکان برای غذا گریه می‌کنند.

(گروهی از زنان و مردان ژنده‌پوش به دورش جمع می‌شوند، گویی آهنرباست. آنها را به دور خود می‌کشد. آنها Mein Greene Kuzine را زمزمه می‌کنند.)

اما: ما درخواست کار می‌کنیم و به ما می‌گویند که صبر کنیم. برای بیماران درخواست دارو می‌کنیم و به ما می‌گویند دعا کنیم. درخواست غذا می‌کنیم و به ما می‌گویند که رای بدهیم.

(ناگهان پلیس ظاهر می‌شود.)

اما: درخواست زمان بیشتر برای پرداخت اجاره می‌کنیم و پلیس را به سراغمان می‌فرستند. بله، پلیس مثل همیشه اینجاست، تا از ثروتمندان حمایت کند. برادران و خواهران (صدایش بالا می‌رود)... اگر کودکان شیر می‌خواهند، بیایید به مغازه‌ها برویم و برداریم. اگر خانواده‌ها نان می‌خواهند، بیایید انبار آرد را پیدا کنیم و برداریم.

(پلیس به سویش حرکت می‌کند.)

اما: برداریم! برداریم!

(پلیس با خشونت او را می‌گیرد و از صحنه بیرون می‌برد و همزمان صحنه تاریک می‌شود. صدای ضرب پای نیروهای پلیس بلندتر می‌شود.)

صحنه نه

دو مرد در یک دفتر تاریک نشسته‌اند. بهتر است عکس‌ها دیده شوند که با نور اسپات روشن می‌شوند. یکی از مردان لاغراندام و خوش‌پوش است. کت‌شلواری راه راه به تن دارد و شبیه وکلا است. او دادستان کل توماس گرگوری^۱ است. دیگری که مردی جوان و چهارشانه است و موهایش را به عقب شانه کرده، جی. ادگار هوور^۲ است که دارد عکس‌ها را نشان می‌دهد. تا پایان صحنه معلوم نمی‌شود که او کیست. همچنان که عکس‌ها را نگاه می‌کنند، تک‌تک عکس‌ها می‌تواند برای تماشاگران با ویدیو پروجکتور بر روی پرده به نمایش درآید.

هوور (عکسی را نشان می‌دهد): این مال سپتامبر گذشته است.

گرگوری: اتهامش چی بود؟

هوور: ورود غیرقانونی. زن‌ها رو به باشگاه سیگار تو مینی‌پولیس برده بود. تو باشگاه مردونه.

گرگوری: جسوره، نه؟ رو اون تابلویی که بیرون باشگاه دستشه چی نوشته؟

هوور: نوشته: «من شدیداً سیگاری‌ام.»

گرگوری: شنیده‌ام با یه مردی کوچک‌تر از خودش همه جا سفر می‌کنه.

هوور: بله. اسمش رایتمنه. سخنرانی‌هاش رو ترتیب می‌ده. نفوذی‌های ما می‌گن که روابط نامشروع زیادی هم دارن. اما هیچ‌وقت در ملا عام نبوده که بشه بازداشت‌شون کرد.

گرگوری (عکس دیگری را در دست می‌گیرد): این یکی چیه؟

هوور: نیویورک، جنوب شرق. جلسه‌ی زنان یهودی بود. به زنا یاد می‌داد که چطور از وسایل جلوگیری از بارداری استفاده کنن.

گرگوری: برای این چقدر محکوم شد؟

هوور: به خاطر نبود مستندات کافی آزاد شد. ظاهراً براشون تماماً به زبان یهودی صحبت می‌کرد و نفوذی ما هم نمی‌تونست چیزی بفهمه.

گرگوری: همه‌اش همینه؟

هوور: نه قربان. این بخشی از پرونده‌شه. چهارده بار دستگیر شده.

^۱ Thomas Gregory

^۲ J. Edgar Hoover: پایه‌گذار و اولین رئیس پلیس فدرال آمریکا (FBI) (م)

گرگوری: الان کجاست؟

هوور: الان داره یک سال حبسش رو تو جزیره‌ی بلکول^۱ می‌گذرونه. برای تحریک به شورش.

گرگوری: ولی به زودی میاد بیرون و کلک‌های سابقش رو از سر می‌گیره. درست وقتی که وضعیت کوبا داره جدی می‌شه.

هوور: داریم دنبال راهی می‌گردیم که از کشور اخراجش کنیم. برگرده به روسیه.

گرگوری: این ایده‌آله. اما شنیدم که یه بار با یه شهروند آمریکایی ازدواج کرده.

هوور: بله، وقتی هفده سالش بود. با یکی به اسم جیکوب کرشنر^۲. شهروند آمریکایی. بعد از اون خود به خود طبق قانون تبعه‌ی آمریکا شد.

گرگوری: خب، قرار نبوده که قوانین ما کشور رو در مقابل دشمنانش ناتوان بذاره.

هوور: داریم روی این مسئله کار می‌کنیم.

گرگوری: خوشحالم که اینو می‌شنوم.

هوور: کار دشواریه. با خطرناک‌ترین زن توی آمریکا سر و کار داریم.

گرگوری: خیلی ممنون آقای هوور.

صحنه ده

زندان. اما در مرکز صحنه بر روی سکوی سلولش نشسته است و می‌نویسد. در سه قسمت متفاوت صحنه که به نوبت روشن می‌شود، ساشا با لباس زندان، رایتمن در لباس خاص خودش، و المیدا اسپری نشسته‌اند. هر یک با نامه‌شان حرف می‌زنند.

ساشا: امای عزیزترینم. شنیدم که سخنران‌ات در میدان یونیون بی‌نظیر بود، و اینکه به یک سال حبس در جزیره‌ی بلکول محکوم شدی. خواهش می‌کنم مراقب خودت باش. نگهبان‌ها یه تونل فرار پیدا کردن. نمی‌دونستن کار کی بوده اما به هر حال تصمیم گرفتم منو به خاطرش تنبیه کنن. هر روز صبح شستشوی معده می‌دن و هر شب توی روپوش دیوانه‌ها می‌بندنم. هفت شبانه‌روز. من از هوش رفتم. نمی‌دونم چند وقت. اما

^۱ Blackwell's Island

^۲ Jacob Kershner

امروز صبح بیدار شدم و شنیدم که گنجشک‌ها بیرون پنجره می‌خونن. فکر کردم: حتماً زنده‌ام.

اما: بن عزیزم. من شرمنده و وحشت‌زده‌ام از اینکه بعد از آشنایی با تو چی شده‌ام. ساشا جوشو به خطر انداخت، آزادیش رو داد، برای همه‌مون. من براش نوشتم که شب‌ها از فکرش نمی‌تونم بخوابم. دروغ بود. بیشتر شب‌ها من بیدار دراز کشیده‌ام و به تو فکر می‌کنم. به اون اولین شب توی شیکاگو فکر می‌کنم که جوری منو برانگیختی که هیچ مرد دیگه‌ای نتونسته، وقتی مثل گردباد منو با خودت بردی و من همه‌چیز و همه کس رو فراموش کردم.

رایتمن: می‌دونی که من هم مثل تو ساشا رو دوست دارم. خودت رو عذاب نده. زندگی همینه. عشق هم همینه. چقدر دلم می‌خواست پیش تو باشم، بدن خسته‌تو نوازش کنم و ذره‌ذره‌شو ببوسم.

اما: دیشب روی سکوی سلولم دراز کشیده بودم، می‌لرزیدم، گلوم گرفته بود، مثل همیشه که پیش هم هستیم، درست تو همون لحظه قبل از اولین آغوش.

رایتمن: من می‌خوام با تو باشم. دلتنگی رو حمو گرفته. می‌ترسم فراموش کنی.

اما: بن عزیزم. چرا اینقدر به تو فکر می‌کنم؟ باید به کارهایی فکر کنم که وقتی از اینجا بیرون اومدم باید انجام بدم. کشور داره با تب جنگ سر کوبا به جنون می‌رسه. من به این چیزها فکر می‌کنم. اما خیلی زود تصویر تو ظاهر می‌شه و جای همه چیز رو می‌گیره. چقدر می‌خوامت! می‌خوام در آغوش بگیرمت.

رایتمن: تو تمام دنیای منی. عشق چقدر وحشتناکه.

اما: گاهی عصبانی می‌شم. به خیانت‌ها فکر می‌کنم، به بی‌وفایی‌های بی‌حدت، دروغ‌ها، بهانه‌ها. بعد دراز می‌کشم و چشمام بسته است، همه چیز رو فراموش می‌کنم چون تو رو می‌خوام...

المیدا: اما ای عزیزم. امشب فرد از دست من عصبانیه چون یه سطل سوپ و یه نون خونگی رو به دوستم آیرین^۱ دادم. اون تابستونا اینجا یه گروه تئاتر رو می‌گردونه و زمستونا هم تو شهرهای کوچیک اجرا می‌کنه. حالت چطوره مهتاب من که شب بر برکه‌ی تاریک می‌تابی، قطره‌ی شبنم‌ام که در قلب گل سرخی وحشی پنهانی؟

اما: عشقم را همان‌طور که هست و آن‌طور که نمی‌تواند باشد بپذیر. اما عشقم پابرجاست، و واقعی.

المیدا: چقدر خوب بود چیزهایی که تو آخرین نامه‌ات گفتی. آره، اون شبانه‌روزی که بین سخنرانی پیتزبورگات و تجمع فیلادلفیا با هم داشتیم رو یادمه. باعث شد دیگه مشروب خوردن رو کنار بگذارم. بعدش مادرم مرد. ما هیچ وقت با هم کنار نمی‌اومدیم، اما نزدیک مردنش به دیدنش رفتم. دستش رو بوسیدم و شروع کرد به گریه. وقتی از زمین پر کشید، همه‌ی روز بارون بارید، من هم نوشیدم و نوشیدم.

اما: المیدا، یک بار دیگه هم ازم پرسیدی. دیگه ازم نپرس که من سوسیالیستم یا آنارشیستم یا چی‌ام؟ مهم نیست. فقط اونچه رو که غریزه‌ات بهت می‌گه انجام بده، همونی باش که طبیعیه، صادقانه است و غیرممکنه که بشه روش اسم گذاشت.

المیدا: اما ای عزیزم، هرگز روزی رو فراموش نمی‌کنم که منو در آغوش گرفتی و گلوی قشنگت رو بوسیدم، گلوی پرنده‌ای که یک بار دیدمش. چشمت مثل گل‌های بنفشه در صبحه. می‌دونم که کارت مهم‌تره، هدف مهم‌تره، اما وقتی حبست تموم بشه میام و هر کجا که هستی می‌بینمت. بعضی وقتا خیلی دلم بچه می‌خواد، تو این‌طور نیستی؟ برام تعریف کردی که یه وقتی می‌خواستی، گفتی که چطور یه مدت فکر می‌کردی داری بچه‌دار می‌شی اما اشتباه شده بود. این اولین باری بود که دیدم گریه می‌کردی.

رایتمن: امای عزیزترینم. من فردا دارم می‌رم پنسیلوانیا که یه مقدار کتاب‌های خوب بفروشم و برای زندانیای سیاسی پول جمع کنم. سراغ دوستت توی نیوکنزینگتون هم می‌رم. فکر می‌کنم عضو کمیته‌ی حمایتی سخنرانی من باشه...

المیدا: امای عزیزم، دوست‌پسرت رایتمن اومده بود نیوکنزینگتون. موجود عجیبیه. حالا یه روز برات تعریف می‌کنم.

(صدای باز و بسته شدن درب آهنی. صدایی از خارج از صحنه: «گلدمن! گلدمن!» صحنه تاریک می‌شود. دوباره روشن می‌شود. صدای درب آهنی ادامه دارد و بعد قطع می‌شود. زنی سیاهپوست یا سفیدپوست حدوداً چهل‌ساله که قطعاً جنوبی است نشسته و روپوش پرستاری‌اش را می‌دوزد. زنی که مسئول آنجاست اما را می‌آورد. به سختی راه می‌رود و بلافاصله روی سکویی می‌نشیند.)

مسئول: لیزبت!^۱ این کمک جدیدته. تازه از انفرادی اومده بیرون. رئیس زندان گفته که خوب بهش یاد بدی. از دردسر هم دور نگهش دار. (می‌رود.)

لیزبت (به طرف اما می‌رود که چمباتمه زده است): ای بابا اینجوری مچاله نباش دیگه. دیگه تو انفرادی نیستی که. بهتره شروع کنی از پاهات استفاده کنی و گرنه دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونی راه بری. حالا پاشو. (اما را بلند می‌کند و کمکش می‌کند تا در یک دایره‌ی کوچک راه بروند و به حرف زدن ادامه می‌دهد.) برای چی فرستادنت انفرادی؟ (به اما نگاه می‌کند) نمی‌خواد به من بگی. تو همون امای سرخی که همه ازش حرف می‌زنن. می‌گن به هیچ‌کس باج نمی‌دی. می‌گن کرده بودند مسئول اتاق خیاطی و ازت می‌خواستن دخترا رو وادار کنی سریع‌تر کار کنن، تو هم نمی‌کردی، هیچ‌جوره. (می‌خندد.) آره شنیدم ازت حرف می‌زنن. می‌گن می‌خوای تمام دنیا رو عوض کنی... یه چیز دیگه هم شنیدم. شنیدم یه دوست‌پسر خوش‌تیپ داری که برات شیرینی خونگی میاره و تو هم بین همه پخش می‌کنی. حالا ببین اما، من عاشق شیرینی خونگی‌ام! (می‌خندد.) اما لبخند محوی می‌زند. کم‌کم دارد به زندگی برمی‌گردد.) منو می‌شناسی؟ (اما سرش را تکان می‌دهد.) من لیزبت هستم. پرستار زندان. می‌خوان تو بخش بیمارستان کمکم کنی. منم می‌خوام همه جور چیزای مختلف رو بهت یاد بدم. از همین

^۱ Lizbeth

الان شروع می‌شه. دراز بکش. اینجوری. (آرام او را به پایین هل می‌دهد. پاهایش را ماساژ می‌دهد.) باید بدونی کی آدما رو راه بندازی و کی بی حرکت نگهشون داری. باید بدونی کی محکم مالش بدی و کی آروم. باید بدونی کی کمپرس سرد بذاری و کی گرم. راستی چرا بهت می‌گن اما ی سرخ؟
اما: قصه‌اش طولانیه.

لیزبت: اینجا کلی وقت داریم. (به این شوخی قدیمی زندان می‌خندد.) تو اونو برام تعریف کن، منم بهت یاد می‌دم باید چیکار کرد وقتی زنی از اون پایین شروع می‌کنه به خونریزی... تا حالا بچه به دنیا آوردی؟
(اما سرش را تکان می‌دهد.)

لیزبت: اما، اگه بتونی بچه‌ی کسی رو به دنیا بیاری، هر کار دیگه‌ای رو هم می‌تونی بکنی. هفته‌ی دیگه یه دختره تو بیمارستان قراره زایمان کنه. تو هم کمک می‌کنی. (مچ اما را می‌گیرد و با انگشتانش نبض او را می‌گیرد.) حالا اول از همه می‌خوام بهت یاد بدم نبض بگیری. انگشتت رو می‌ذاری اینجا. (مچش را جلو می‌آورد.) حسش می‌کنی؟ این زندگیمه که داره برات می‌زنه. هر چی بشه هم وانمیسته. همین طور می‌زنه. قشنگ نیست؟ (به اما نگاه می‌کند.) اما می‌خوای پرستاری یاد بگیری؟
اما: می‌خوام بهم یاد بدی لیزبت.

لیزبت: بهت یاد می‌دم. حالا می‌خوام یه چیزو یادت بمونه.
اما: چی؟

لیزبت: من عاشق شیرینی خونگی‌ام! (بلند قهقهه می‌زند.)
(اما به سختی لبخند می‌زند. صحنه پایان می‌یابد.)

صحنه یازده

تئاتر تالیا. موسیقی وردی. صدای فریاد: «به خانه خوش آمدی اما!» آواز. اما به روی صحنه می‌آید تا با دوستانش که در بازگشتش از زندان به استقبال او آمده‌اند صحبت کند. کم‌انرژی و رنگ‌پریده است.

اما: عجیبه. من دو سال پیش تلاش کردم درباره‌ی وضعیت زندان‌ها تحقیق کنم. نزدیک زندان هم منو راه نمی‌دادن. بعد ناگهان، بخت در خونه‌ام رو زد. (لبخند می‌زند.) اون تو بودم! (سرش را تکان می‌دهد.) تو این یک سال خیلی چیزها تو جزیره‌ی بلک‌ول یاد گرفتم. و اونچه که یاد گرفتم رو هرگز فراموش نمی‌کنم. (مکث می‌کند.) بودن تو اونجا منو بیش از پیش به فکر رفیق‌مون الکساندر برکمن واداشت. (تشویق) و تموم اونای دیگه که زندان‌ها رو پر کردن. (به یاد می‌آورد، صدایش کمی می‌گیرد.) و به خودم قول دادم، هر روز که تو اون جهنم به زن‌های دیگه گوش می‌کردم، نبض‌شونو می‌گرفتم و متحیر بودم از اینکه قلبشون با چنین قدرتی در مبارزه با وضعیت‌شون می‌تپه... به خودم قول دادم که من راحت نخواهم نشست تا روزی که زندان‌های این کشور آجر به آجر خراب بشن و میله‌های آهنی ذوب بشن و ازش وسایل زمین بازی برای کودکان‌مون ساخته بشه... خوشحالم که برگشتم در کنار شما، خواهران و برادرانم....

(صدای موسیقی بالاتر می‌رود و کم‌کم محو می‌شود.)

صحنه دوازده

اتاقی تاریک در یک آپارتمان. موسیقی دور هم جمع شدن خانواده را از صحنه‌ی یک تداعی می‌کند. اما با شمع‌ی روشن وارد می‌شود.

اما: هلنا، خواهر عزیزم، کجایی؟ چراغ نداری؟

هلنا: اینجا، تو تخته. هفته‌ی پیش نفتم تموم شد. خیلی خوشحالم که اینجا. بعد از اینکه بابا فوت کرد دیگه ندیدمت. خبرش رو هم خودم باید برات می‌آوردم.

اما: عجیب بود. خیلی وقتاً فحشش می‌دادم و آرزو می‌کردم بمیره. ولی وقتی که مرد فکر کردم اون فقط یه کارگر بود، زندگیش سخت بود و بی‌رحمیش در واقع بی‌رحمی زندگی خودش بود.

هلنا: درست بعد از این بود که رفتی اروپا.

اما: وین. برای اینکه ماما بشم.

هلنا: من از شنیدنش خیلی هیجان‌زده شدم. فکر کردم که می‌خوام اما بچه‌مو بیاره، نه هیچ کس دیگه. من اولین تجربه‌ات هستم؟

اما (سرش را تکان می‌دهد): تو وین شش تا بچه به دنیا آوردی. نه، هفت تا. یکیش دوقلو بود. همین هفته‌ی پیش هم تو شرق. زنه خیلی مریض بود؛ اتاقش ناجور و نکبت‌بار بود. اما یه بچه‌ی خوشگل مومشکی به دنیا آورد. باید می‌دیدیش هلنا. با مشتش گره کرده اومد بیرون، چه مبارزی!

هلنا: پسر بود؟

اما: دختر.

(هر دو می‌خندند.)

اما: چند وقتته؟

هلنا: شاید هفت ماه. می‌تونی ببینی...

اما: آره. (با دقت به او نگاه می‌کند.) رنگ صورتت خوبه. (نبضش را می‌گیرد.) نبضت هم منظمه. (او را لمس می‌کند.) درد می‌گیره؟

هلنا: نه، خوبه.

اما: حالا بذار گوش کنم. (گوشی طبی را روی شکم هلنا می‌گذارد.)

هلنا: به چی گوش می‌کنی؟

اما: هیس!

هلنا: به ضربان قلبش گوش می‌کنی. می‌شنویش؟

اما: حرف نزن الان. (گوش می‌کند.)

هلنا: می‌شنوی؟ باید بشنویش!

اما: چند دقیقه دیگه دوباره امتحان می‌کنیم. بعضی وقت‌ها یه کم طول می‌کشه. حالا آرام باش. از مامان برام بگو.

هلنا: مامان خوبه. همه‌ی روز می‌شینه و خیاطی می‌کنه. ساشا چطوره؟ اصلاً گذاشتن ببینیش؟

اما (سرش را تکان می‌دهد، بعد رویش را برمی‌گرداند تا بر خود مسلط شود): ساشا مطمئن بود که زنده بیرون نمی‌آد. ما ناامید شده بودیم. رفقامون شروع کردن یه تونل کندن. باور کردنش سخته. همچین فکر دیوانه‌واری. اما این کارو کردن. چند وجب به دیوار زندان مونده بود که پیداش کردن. دیوونگی بود اما چیزی نمونده بود که نتیجه بده. مطمئن نبودن که به خاطر ساشا بوده. اما با این حال تنبیهش کردن. (چشمانش را می‌بندد، بعد خاطره را از ذهنش دور می‌کند.)

هلنا: راسته که با یه مرد دیگه هستی؟

اما: آره. یه مرد حساس و زیبا تو روزای دوشنبه، چهارشنبه و جمعه. روزای پنجشنبه و شنبه و یکشنبه هم یه هیولای بی‌ملاحظه. (آه می‌کشد). هلنا تو تا حالا اونقدر شیفته‌ی یه مرد بودی، جسماً شیفته‌اش بودی که دیوونه‌ات کرده باشه؟
هلنا: درست برعکس. برای من نبود چنین احساسیه که دیوونه‌ام کرده. زندگی منو که می‌دونی...

اما: آره.

هلنا: ولی این بچه رو می‌خوام. خیلی اما. دوباره امتحان کن.

اما (گوشی را دوباره می‌گذارد، گوش می‌کند): گاهی...

هلنا: اما، مضطربم! می‌دونی که دو تا بچه رو از دست دادم. این بچه رو خیلی می‌خوام. تو می‌فهمی. تو عاشق بچه‌هایی. امیدوارم تو هم روزی بچه‌دار بشی اما.
اما: وضع منو که می‌دونی.

هلنا: اما دکترا گفتن یه عمل جراحی...

اما: دکترا! یکیشون باعث شد پارسال باور کنم که حامله‌ام. دو ماه تموم باورش کردم. چقدر خوشحال بودم! بعد همون دکتر خیلی خونسرد گفت: «اشتباه بوده!» می‌خواستم بکشمش. یه هفته گریه می‌کردم. هیچ کس نمی‌دونست. یک هفته‌ی تمام غیبم زد و همه‌اش گریه می‌کردم.

هلنا: پس جراحی رو انجام می‌دی.

اما: نه، هر زنی حق داره تصمیم بگیره که بچه‌دار نشه، درسته؟

هلنا: معلومه، ولی...

اما: حالا من ماما هستم. می‌تونم همه‌جور بچه‌ای رو به دنیا بیارم. این منو خوشحال می‌کنه. (گوشی را دوباره می‌گذارد). هیس! (گوشی را به هلنا می‌دهد که گوش کند).

هلنا: یه چیزی می‌شنوم...

اما: بچه‌ته. یه ضربان خیلی خیلی قوی.

هلنا (دستانش را به دور اما می‌آویزد): خدای من!

اما: بیا. بیا راه بریم. برای تو و بچه‌ات خوبه. (شروع به راه رفتن دور اتاق می‌کنند).
می‌دونی هلنا، من می‌خوام یک میلیون بچه‌ی کوچولو به دنیا بیارم. همین که از رحم مادرشون بیرون میان، تو گوش کوچولوشون زمزمه می‌کنم: «شورش کنید! شورش کنید! با هم متحد بشید! دنیا رو عوض کنید!» بعد از یک نسل...

هلنا: اما! قبل از وضع حمل من دستگیر نمی‌شی‌ها!

صحنه سیزده

بوفالو، نیویورک. تجمع بیرونی. موسیقی نظامی.

مجری (خارج از صحنه): همشهریان، رئیس‌جمهور ایالات متحده‌ی آمریکا! (ارکستر شروع به نواختن می‌کند. پرزیدنت ویلیام مک‌کینلی^۱ به روی سکو می‌آید.) مک‌کینلی: همشهریان آمریکایی من... بسیار خوشحالم که در این نمایشگاه باشکوه در شهر تاریخی... (مک‌ث می‌کند تا به یاد بیاورد) بوفالو حضور داشته باشم. باعث افتخار است که اعلام کنم ملت بزرگ ما در سلامت کامل است. تجارت در حال رونق یافتن است. در خارج از کشور، جنگ‌مان با اسپانیا نتایج بسیار رضایت‌بخشی را به بار آورده است. جنگ همیشه تاسف‌بار است. اما... کوبا اکنون دیگر آزاد و تحت حمایت ماست. پورتوریکو مال ماست. هاوایی همچون میوه‌ای رسیده به دامن ما افتاد. مدتی درگیر این بودم که با فیلیپین چه کنیم، بعد به زانو درآمدم و به درگاه خدا دعا کردم. او هم گفت: «آنها را بگیر آقای رئیس‌جمهور. متمدن‌شان کن، مسیحی‌شان کن...» برای همین...

(صحنه تاریک می‌شود، صدای تیر شنیده می‌شود. سکوت.)
(صحنه روشن می‌شود. خبرنگاران با دفترچه یادداشت به این سو و آن سو می‌روند. رایتمن با ظاهر همیشگی‌اش وارد می‌شود.)
رایتمن: آقایان، تا چند دقیقه‌ی دیگه ایشون میان.
(اما وارد صحنه می‌شود. بلافاصله خبرنگاران دورش را می‌گیرند.)
خبرنگار: خانم گلدمن، بعد از تیراندازی به رئیس‌جمهور چرا شما رو بازداشت کردن؟
اما: شما خبرنگارید. خودتون می‌دونید که پلیس برای بازداشت نیاز به مدرک نداره. رئیس‌جمهور به قتل رسیده بود. دولت همیشه از اینکه دیگری از تاکتیکش استفاده کنه دیوانه می‌شه. (خونسرد است و شوخ‌طبعی‌اش را در این ماجرا حفظ می‌کند.)

^۱ William McKinley

خبرنگار: تاکتیک خودش؟

اما: کشتار.

خبرنگار: سازمان‌های رادیکال سراسر کشور از قاتل سیاسی زولگوس^۱ اعلام برائت کردن. گفته شده که شما ارزش دفاع می‌کنید.

اما: بله، من ارزش دفاع می‌کنم. ولی نه از کارش، از رنجی که کشیده.

خبرنگار: شما معتقدید که زولگوس دیوانه است؟

اما: باید باشد. اون یک نفر رو کشت بدون داشتن هیچ پشتوانه‌ی قانونی. اگر رئیس‌جمهور آمریکا بود، می‌تونست همون کاری رو بکنه که مک‌کینلی کرد. ارتشی رو به فیلیپین بفرسته تا کودکان ده‌ساله رو بکشن. این قانونی می‌شد. و کاملاً هم منطقی.

خبرنگار: آیا حقیقت داره که پیشنهاد دادید بعد از زخمی شدن رئیس‌جمهور پرستاری‌اش رو بکنید؟

اما (با لبخندی محو): ولی بنا به دلایلی پیشنهادم مورد قبول واقع نشد.

خبرنگار: پس شما نسبت به رئیس‌جمهور احساس دلسوزی دارید؟

اما: البته. برای رئیس‌جمهوری که نمی‌دونه فیلیپین کجاست تا زمانی که تاجار و بانکدارها روی نقشه نشونش بدن باید دلسوزی کرد.

خبرنگار: از شما نقل‌قول شده که گفتید منافع تجاری از جنگ بهره می‌بردن.

اما: من یک چیز رو می‌دونم. طبقه‌ی کارگر چیزی از جنگ نصیبش نشد. هیچ‌وقت نمی‌شه. پسرانشون توی اون جزایر مردن. بعد هم که آتش جنگ خوابید و مرده‌ها دفن شدن، هزینه‌ی جنگ در بازگشت به خانه به خانواده‌های مرده‌ها رسید: با قیمت بالاتر غذا و اجاره.

خبرنگار: دوست شما برکمن به خاطر اقدام به قتل سیاسی در زندانه. آیا اون عمل زولگوس رو تایید می‌کنه؟

اما: وقتی از زندان آزاد شد می‌تونید از خودش پرسید. اما می‌تونم بهتون بگم که نه من و نه برکمن بر خلاف بعضی از ما که زمانی چنین باوری داشتند، معتقد نیستیم که قتل سیاسی قدمی به سوی انقلاب است.

خبرنگار: آیا اون زمان به این نتیجه رسیدید که راه تغییر از طریق صندوق رای است؟

^۱ Czolgosz

اما: صندوق رای؟ انتخابات یه بازیه برای اینکه وقتی ثروتمندا کنترل ثروت ملت رو به دست می گیرن سر مردم گرم باشه. وقتی راکفلر پالایشگاه نفت رو می خواد رای گیری می کنه؟ وقتی مک کینلی فیلیپین رو می خواد رای گیری می کنه؟ خبرنگار: پس پیشنهاد شما چیه؟

اما: مردم متحد می شن، هر جا که کار می کنن، هر جا که زندگی می کنن. و وقتی که قدرتمند شدن، این کشور رو و هر چه که ازشون دزدیده شده رو پس می گیرن. خیلی از رای گیری ساده تره.

خبرنگار: می تونیم تمام این ها رو از شما نقل قول کنیم؟
اما (لبخند می زند): روزنامه ی شما همه ی این ها رو چاپ می کنه؟
(موسیقی بلندتر می شود. رایتمن بازویش را می گیرد که او را بیرون ببرد. صحنه تاریک می شود.)

صحنه چهارده

ایستگاه قطار. بهار. گرگومیش غروب. سوت قطار. صدای روشن شدن موتور قطار و رفتن قطار از ایستگاه. مردی در سمت راست صحنه ایستاده است، پشتش به تماشاگران است. کلاه به سر دارد. کتی گشاد بر تن و چمدان کوچکی در دست دارد. اما از سمت چپ صحنه وارد می شود و می ایستد. دسته گلی در دست دارد. مرد را می بیند، لحظه ای به او نگاه می کند، سپس با تردید صدا می کند.

اما: ساشا؟

(مرد ابتدا حرکت نمی کند. بعد برمی گردد و به اما نگاه می کند، سر جای خود می ماند. اما چند قدم به سوی او برمی دارد، می ایستد. او پاسخ نمی دهد. اما به طرفش می رود. او سرش را تکان می دهد. اما دستانش را به دور او می آویزد و یکدیگر را در سکوت در آغوش می کشند و بعد جدا می شوند. دسته گل را به سوی او می گیرد. او گل را می گیرد، چشمانش را می بندد، لبش را بر روی گلها می فشارد. صحنه تاریک می شود.)

صحنه پانزده

صحنه روشن می‌شود. کافه‌ی ساکس. تکرار موسیقی کافه‌ی ساکس. ویتو و آنا از راه می‌رسند و پشت میزی می‌نشینند. سر و وضع‌شان بهتر از قدیم است. چهارده سال بزرگ‌تر شده‌اند.

ویتو (صدا می‌کند): آقای ساکس! (رو به آنا می‌کند) سرویسش هنوز هم همون جوریه. (آقای ساکس می‌آید.)

ساکس: ویتو! آنا! بعد از این همه سال! (دست‌شان را می‌گیرد.) ویتو هنوزم غر می‌زنی. ولی خیلی خوشحالم که می‌بینم برگشتین. بگو ببینم هنوز تو فاضلاب کار می‌کنی؟ ویتو: قیافه‌ام به کسی که تو فاضلاب کار می‌کنه می‌خوره؟ ساکس (با دقت براندازش می‌کند): موفق‌تر به نظر می‌رسی. شبیه کسی هستی که یه زمانی تو فاضلاب کار می‌کرده.

ویتو: آدم فهمیده‌ای هستی آقای ساکس. من دیگه از اون پایین اومدم بالا رو زمین. حسابدار اداره‌ی فاضلاب هستم.

ساکس: هممم. کی فکرشو می‌کرد که اداره‌ی فاضلاب حساب داشته باشه؟ آنا تو چی؟ آنا: من دیگه تو کارخونه نیستم. من سازمان‌دهنده‌ی اتحادیه‌ی پوشاک‌ام.

ساکس: هنوز هم زبر و زرنگی. می‌دونستم. بگید ببینم، من تغییر کردم؟ ویتو: موهای سفید یه کم بیشتر شده. ظاهره‌ت یه کم متشخص‌تر شده. اما رومیزی‌ها هنوز همونه. فکر نمی‌کنی بعد از چهارده سال باید رومیزی‌ها رو عوض کنی؟ ساکس (آه می‌کشد): همون ویتوی همیشگی. آدم فوق‌العاده. فقط یه کم دیوونه. با یه کم شراب چطورین که سر حال بیاردتون؟ می‌دونم امروز روز خاصیه. بقیه کجان؟ آنا: اینم از شراب!

(فدیا از راه می‌رسد، بطری شراب در دست دارد. لباس‌هایی شیک به تن دارد. آنا و فدیا بلند می‌شوند و او را در آغوش می‌گیرند. ساکس کنار ایستاده و فدیا را نگاه می‌کند.) ساکس: چه زیبا! چه زیبا!

فدیا: خوشحالم می‌بینمتون آقای ساکس. (دست می‌دهد.) چگونه چند تا لیوان بیارید؟ شما هم با ما بنوشید.

ساکس: مثل قدیما. شما شراب خودتونو میارید. من فقط لیوان می‌دم. معجزه است که هنوز کسب و کارم سر جاشه.

آنا (با هیجان): اومدن!

(اما و ساشا وارد می‌شوند. آنا بلند می‌شود و به سوی ساشا می‌رود و یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.)

ساشا: آنا! آنای عزیزم!

(دیگر آن ساشای قوی و مطمئن که ظاهری بزرگ‌تر از سنش داشت نیست. قامتش کمی خمیده شده و رفتارش هم مطیع‌تر به نظر می‌رسد. برمی‌گردد و ویتو را بغل می‌کند. بعد نگاه می‌کند و فدی را می‌بیند. فدی قطره اشکی را از صورتش پاک می‌کند، جلو می‌آید و ساشا و بعد اما را بغل می‌کند. صندلی را برایشان عقب می‌کشد. می‌نشینند. ساکس با یک سینی لیوان می‌آید.)

ساکس (سینی را پایین می‌گذارد و دست ساشا را می‌گیرد): ساشا! ساشا! چقدر خوشحالم که می‌بینمت. این همه سال. چیا که کشیدی! یه غذایی بخور. مهمون من. ساشا (سرش را تکان می‌دهد، آهسته حرف می‌زند): گرسنه نیستم آقای ساکس. یه کم می‌شینم فقط.

ساکس: این دیگه جدیده، ساشا غذا رو رد کنه! من هیچ‌وقت....

اما: کافیه آقای ساکس.

ساکس: من چی گفتم؟ حرف بدی زدم؟

ویتو: چیزی نیست آقای ساکس. حرف بدی نبود. (رو به ساشا می‌کند.) ساشا باید یه کم غذا بخوری.

اما: ویتو بهش نگو چیکار کنه. (همه عصبی هستند.)

ویتو: این کارو نکن، اون کارو نکن! ببخشید اما!

ساکس: نگاه کنید. (روزنامه‌ای را نشان می‌دهد) نگاه کنید، روزنامه‌ی عصر عکس و تو ساشا رو انداخته، یه عکس قدیمی تونو. (می‌خواند.) «الکساندر برکمن، ضارب فریک پس از چهارده سال آزاد شد.»

(ویتو روزنامه را می‌گیرد، می‌خواند، سرش را بالا می‌گیرد.)

ویتو: اما درباره‌ی تو هم یه چیزی نوشته، صفحه‌ی مقابلش.

(روزنامه را به او می‌دهد، می‌خواند.)

فدی: چی نوشته؟

اما: دولت تابعیت جیکوب کرشنر شوهر سابقم رو لغو کرده. معنیش اینه که من هم دیگه تبعه‌ی آمریکا نیستم... (به فکر فرو رفته است.) آدمای مزور. چطور با قانون بازی می‌کنن.

آنا: حالا می‌خوان از کشور اخراجت کنن اما؟

اما: شاید. شاید هم صبر کنن تا یکی از قوانین فدرال رو نقض کنم. فدی: خیلی افسرده کننده است. بیایید به سلامتی برگشتن ساشا بنوشیم. به سلامتی. (همه می‌نوشند.)

ساشا (به آرامی): ممنون دوستان عزیز. من... (صحبتش با صداهایی از خیابان قطع می‌شود. موسیقی مارش و آواز.) (ساکس به طرف در می‌رود.) فدی: چی شده آقای ساکس؟

ساکس (همچنان به خیابان نگاه می‌کند): نمی‌دونم. سربازا و ملوان‌ها رو می‌بینم که رژه می‌رن. (به سمت خیابان داد می‌زند) جریان رژه چیه؟ (کسی از خیابان جواب می‌دهد. ساکس به گروه برمی‌گردد. خیلی رسمی و جدی است.) پرزیدنت ویلسون از کنگره درخواست کرده که علیه آلمان اعلان جنگ کنیم. (همه ساکت‌اند.)

فدی: اول اروپا دیوانه می‌شه. حالا هم آمریکا.

آنا: کنگره سریع رای می‌ده. وقتی رئیس‌جمهور تقاضای جنگ می‌کنه مثل گوسفند می‌شن. باید سریع عمل کنیم.

ویتو: آنا انتظارش می‌رفت. برای هفته‌ی دیگه فراخوان یه تجمع داده شده. تو کازینوی رودخونه‌ی هارلم^۱. اما یکی از سخنران‌ها است.

آنا: اما الان نباید صحبت کنه. با این خبر کرشنر و وضعیت تابعیتش یه دقیقه‌ای شکارش می‌کنن.

اما: الان نمی‌تونم ساکت بمونم. اگر تو لحظه‌ای مثل الان نتونم صحبت کنم، هر کاری که تا حالا کرده‌ام بی‌ارزشه.

فدی: اما، این اشتباهه.

(همه ساکت‌اند.)

ساشا (برای اولین بار بلند صحبت می کند. باعث می شود همه رویشان را به سمت او برگردانند. به نرمی صحبت می کند): اما، فکر می کنم فدیا درست می گه. می تونی توی یه میتینگ نباشی. من به جات صحبت می کنم.
آنا (نگران): نه ساشا! چهارده سال کافیه.

ساشا: تموم این سال ها صدامو خفه کردن. حالا وقتشه که حرف بزنم. باید حرف بزنم.
اما (دستش را به دور ساشا می اندازد): بذار هر دو تا مون باشیم. من و ساشا. هر دو مون علیه جنگ صحبت می کنیم.
(همه ساکت اند.)

ساکس: دوستای عزیزم (اشک را از گوشه ی چشمش پاک می کند) بیایید یه بطری شراب باز کنیم. ساشا برگشته پیش مون!
(صحنه تاریک می شود.)

صحنه شانزده

موسیقی. رایتمن و اما در یک اتاق. رایتمن تازه از راه رسیده است. اما به وضوح از حضور او ناراحت است و فاصله اش را با او حفظ می کند.

اما: برای چی اومدی بن؟ شش ماه نبودی. حالا درست قبل از سخنرانی من سروکله ات پیدا شده. قراره شش هزار نفر بیان.

رایتمن: عزیزم! وقتی خبر اعلان جنگ رو شنیدم می دونستم باید پیام سراغت. من برات نگرانم اما. امروز ویلسون قانون وظیفه ی عمومی رو امضاء می کنه و امشب هر کس علیه اش حرف بزنه... می دونی که می خوان باهات چیکار کنن. امشب صحبت نکن.

اما: من هیچ احتیاجی به توصیه ی تو ندارم.

رایتمن: چرا اینقدر سردی عزیزم؟ چرا اینقدر سرتاپا سردی؟ چی شده؟ برای اینه که تو این جریان بهت ملحق نشدم؟ روش من این نیست. من به این معتقد نیستم که خودمون با پای خودمون بریم تو دامشون.

اما: یکی باید بره. اگه فقط بتونیم ادامه بدیم، از تعداد دام های اونا خیلی بیشتر می شیم.

رایتمن: رویا، رویا، اما. چقدر رویاهاتو دوست دارم. اما با این رویاها نگرانتم. حتی فکر اینکه دوباره بری زندان رو هم نمی‌تونم تحمل کنم. اگه از کشور بیرون رفتن چی؟ من بدون تو چیکار کنم؟ تو، عزیزم، الهه‌ی زیبایی من، عشق من! اما: بسه دیگه بن. تنها نگرانیت اینه که تو چیکار می‌کنی. رایتمن: مگه من کنار تو نایستادم؟ مگه با اراذل و اوباش روبرو نشدم، از اینجا تا کالیفرنیا؟

اما: بله، هیچ‌وقت هم نفهمیدم چرا. تو هیچ‌وقت یکی از ما نبودی... رایتمن: خدای من، اما چقدر بیرحمی. چی شده؟ چرا نمی‌تونیم خوشحال باشیم؟ تو با این دوستات. نمی‌تونن لذت رو تحمل کنن. نمی‌تونن در آرامش باشن. ویلسون اعلان جنگ می‌کنه. تو اعلان جنگ می‌کنی. چرا چنین کاری لازمه؟ بذار ویلسون قانونش رو امضاء کنه. بذار اونایی که نمی‌خوان بجنگن، نجنگن. چرا ما باید پشت تریبون بایستیم و تشویق کنیم و فشار بیاوریم و مبارزه‌مون رو تو بوق و کرنا کنیم؟ برامون تله گذاشتن اما. اما، امشب مراقب باش. به ساشا فکر کن. مگه می‌تونه یه دوره حبس دیگه رو هم تحمل کنه؟

اما: تو به ساشا فکر نمی‌کنی. تو به خودت فکر می‌کنی. رایتمن: عزیزم، تو از چیز دیگه‌ای ناراحتی. (به سوییچ می‌رود، اما رو می‌گرداند. نامه‌ای از جیبش بیرون می‌آورد.) اما: یه نامه از المیدا اسپری گرفتم.

رایتمن: المیدا اسپری... دارم سعی می‌کنم یادم بیاد... اما: وای بن بیچاره‌ی من چه حافظه‌ی ضعیفی داره! المیدا اسپری. وقتی رفته بودی پنسیلوانیا سخنرانی کنی دیده بودیش. رایتمن (ناگهان یادش می‌آید): آهان آره. اون فاحشه‌ی سوسیالیست دائم‌الخمر تو نیوکنزینگتون.

اما (عصبانی): «فاحشه‌ی سوسیالیست دائم‌الخمر»؟! همونی که خودشو به مردا می‌فروخت چون چیزی نداشت که بخوره؟ همون که تو اون شهر کوچیک لعنتی یه گروه سوسیالیست درست کرد؟ روراست‌ترین آدمی که تاحالا دیده‌ام؟ گوش کن. (از روی نامه می‌خواند.) «امای عزیزم، رایتمن برام خیلی جالبه. اما دیگه نفرستش نیوکنزینگتون. از وقتی که تو ایستگاه قطار دیدمش یه وحشت عمیقی ازش دارم. درست از همون جا که موقع راه رفتن تو خیابون اون طوری بازومو گرفت کاملاً نفهمیدم چیکاره است. لطفاً ازش

بخواه، به خاطر هدف‌مون هم که شده، اگه قراره بره زن گناهکار دیگه‌ای رو ببینه که داره کم‌کم باریکه‌ای از نور رو می‌بینه -لطفاً ازش بخواه به خاطر انسانیت، به خاطر خودش و به خاطر زن‌ها- شروع به صحبت از کردن نکنه.»

رایتمن: خیلی واضح می‌نویسه... راستشو بخوای نمی‌دونم از چی داره حرف می‌زنه. اما: عجب دروغ‌گویی هستی.

رایتمن: مگه هیچ‌وقت انکار کردم؟ اگه انکار کردم دروغ گفتم. چرا یه دروغ دیگه به کارنامه‌ی طولانی دروغ‌هام اضافه کنم؟ آخه چطور کسی می‌تونه بدون دروغ تو این دنیا زندگی کنه؟

اما: دروغ به دشمنات شاید. ولی دروغ به اونایی که دوست‌شون داری، غیر قابل بخششه. رایتمن: ولی همین تو رو اینقدر شگفت‌انگیز می‌کنه اما. تو همیشه غیرقابل بخشش رو می‌بخشی.

اما: آره بن. من همیشه هر چیزی از طرف تو رو بخشیده‌ام. (از رایتمن رو می‌گرداند. رایتمن دستانش را به دور او می‌اندازد و گردنش را می‌بوسد.) اما: آخ اون دفعه‌ی اولی که بازومو گرفتی. اون‌طوری که بازومو گرفتی! چقدر عصبانی بودم! چقدر هیجان‌زده بودم! (برمی‌گردد و بغلش می‌کند.) رایتمن (به نرمی): من با تو بازی نمی‌کردم اما. من با تو موندم، سالهای سال. (اما خود را جدا می‌کند.)

اما: آره، موندی. یه خط درمیون. ثابت‌قدم و با دغل‌بازی. همیشه کاری می‌کردی که وقتی با توام همه چیز رو فراموش کنم. من بابت خواستن تو خجالت می‌کشیدم و با این حال نمی‌تونستم دست بردارم. چه دروغی! تو تمام آمریکا از استقلال زن‌ها حرف می‌زنی و بعد می‌دوم میام پیش تو. تو کاری کردی که زندگی ارزش زندگی کردن رو داشته باشه حرومزاده! (خود را به او فشار می‌دهد و به موهایش چنگ می‌زند به طوری که می‌خواهد او را بیازارد. بعد رهایش می‌کند.) من باید برم صحبت کنم. این مسخره است! رایتمن: بعد از سخنرانی همدیگه رو می‌بینیم؟

اما: نه. نه امشب، نه هیچ شب دیگه، نه هیچ وقت دیگه. رایتمن: من دلم برات تنگ می‌شه عشق چشم‌آبی من. اما: میای میتینگ؟

رایتمن: من بلیت قطار دارم برای شیکاگو. ولی می‌تونم تا فردا صبر کنم اگه من و تو... (اما سرش را تکان می‌دهد و قصد رفتن می‌کند.)

رایتمن: خواهش می‌کنم اما، امشب مراقب باش. از ویلسون انتقاد کن. جنگ رو محکوم کن. ولی امشب توی جمعیت جوونای مشمول سربازی هم هستن. اگه تحریک‌شون کنی که نرن سربازی، دولت آماده‌ی پرشه. ما به تو و ساشا احتیاج داریم.
اما: خداحافظ بن عزیز.

(می‌خواهد برود، برای بوسه‌ای پرشور و طولانی برمی‌گردد. بعد به سرعت جدا می‌شود و بدون اینکه به پشت سر نگاه کند می‌رود. رایتمن با نگاه دنبالش می‌کند. بعد کراواتش را صاف می‌کند، عصایش را برمی‌دارد و از سوی دیگر صحنه خارج می‌شود.)

صحنه هفده

کازینوی رودخانه‌ی هارلم. جمعیت زیاد. صدای جمعیت می‌آید. موسیقی. اما و ساشا رو به جمعیت روی صندلی نشسته‌اند.

ساشا: گفته بودی که بن رایتمن رو دیگه نمی‌بینی.
اما: خودش اومد پیشم.
(صدای شکستن شیشه.)

ساشا: ملوان‌ها توی بالکن هستن. نگاه کن، دارن لامپ‌ها رو درمی‌آرن و...
(لامپ‌ها در اطرافشان می‌افتد و می‌شکند.)
اما: بین من و بن دیگه تموم شده.

ساشا: ولی تو دیگه با... با اون چیزی که ازش می‌خواستی کاری نداری؟
(باز هم لامپ در اطرافشان می‌افتد و می‌شکند.)
اما (رو به ساشا می‌کند): هیچ‌وقت ساشا. هیچ‌وقت کارم با اون تموم نمی‌شه.
ساشا: دارن معرفیت می‌کنن.

(گوش می‌کنند. اما بلند می‌شود و رو به جمعیت می‌ایستد.)
اما (صبر می‌کند تا شکستن لامپ‌ها تمام شود تا با صدایی بلند و رسا با جمعیت صحبت کند): پس این جنگی است که جهان را برای دموکراسی امن می‌کند! دوستانی که در بالکن هستید، متشکرم که این را روشن کردید. (سکوت، یک لامپ دیگر، انفجار خنده.)

اما به بالکن اشاره می‌کند.) شما آقای جوان، لطفاً لامپ را زمین بگذارید و بگویید چه فکر می‌کنید.

شخصی از بالکن: من توی این کشور به دنیا اومدم و حاضرم برای این کشور بمیرم!
(فریاد تایید از اطرافش)

اما (صبر می‌کند تا سروصدا بخوابد): من هم مثل شما حاضرم برای این کشور بمیرم. برای کوه‌ها و رودخانه‌ها، زمین، مردم، بله، برای کشور. اما نه برای رئیس‌جمهور، نه برای ارتش‌بدها و دریاسالارها، نه برای کارخانه‌داران و بانکدارانی که این جنگ را می‌خواهند. آنها کشور ما نیستند. برای آنها اهمیتی ندارد که شما مردان جوان زنده بمانید یا بمیرید. دوستان من، وطن‌پرستی چیست؟ آیا عشق به دولت‌تان است؟ نه، عشق به کشورتان است، عشق به هموعان‌تان است. و این عشق، این وطن‌پرستی، ممکن است مستلزم این باشد که روبروی دولت‌تان بایستید. (تشویق) این روز را به خاطر داشته باشید دوستان من. هجدهم می ۱۹۱۷. رئیس‌جمهور قانون وظیفه‌ی عمومی را امضاء کرده است و مردان جوان این کشور اکنون به سوی سلاح‌خانه‌ی جنگ در اروپا به صف می‌شوند. من به شما مردان جوان در بالکن و مردان جوان در هر کجا می‌گویم. نپذیرید که بمیرید! نپذیرید که کشتار کنید! اگر از خود فکر دارید، اگر از خود اراده دارید، اگر نمی‌خواهید برده‌ی مقامات باشید، اگر به دموکراسی و آزادی و صلح برای تمام نوع بشر معتقدید، نپذیرید! نپذیرید!

(تشویق زیاد، صدای پا کوبیدن. ساشا ایستاده است و همراه با دیگران تشویق می‌کند. آنا و ویتو به روی صحنه می‌پرند و دست اما را می‌گیرند.)
آنا: اما، سالن پر از مامورای فدراله.
ویتو: دارن از راهرو میان اینجا.

صدایی از بلندگوی دستی: سالن رو تخلیه کنید! به دستور دولت ایالات متحده! هیچ‌کس از روی سن تکنون نمی‌خوره! همون جا که هستید بمونید.
(ویتو به سمت صدا برمی‌گردد و انگشت میانی خود را به آنها نشان می‌دهد. بعد از یک طرف دست اما را می‌گیرد و از طرف دیگر دست ساشا را. آنا دست ساشا را می‌گیرد. چهار نفرشان رو به تماشاگران می‌ایستند. صحنه تاریک می‌شود.)

پایان نمایش

فروردین ۱۳۹۶



EXIT THEATRE



EXIT THEATRE